

رومانها کی عاشقانه سهمانه



www.romankade.com



حدیثه الیهاری بیک

DES: EBRAHIMW
WWW.ROMANKADE.COM

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بسم الله الرحمن الرحيم

-نواز صبر کن.

عشق در قلمرو من
با عصبانیت پوفی کشیدم و به سمتش برگشتم.

-چیه؟

-م...من دوستت دارم.

-بین مهران م...

با بوی خاکستری که شبیه نسیم بهاری از کنارم رد شد ، رشته ی کلامم رها شده و به کل فراموش کردم چی می
خوام بگم.

-نواز؟

صدای مردونه اش مثل کفش پاشنه بلند روی سرم راه رفت و اعصاب نداشته ام رو تحریک کرد.

با خشم از بین دندان های کلید شدم غریدم

-برو رد کارت ، دیگه نبینمت وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی؟

با ترس سرش روتکون داد و با صدا آب دهنش رو بلعید جوری که سیب گلوش بالا و پایین شد.

با چهره ی همیشه خونسردم روی پاشنه ی پا چرخیدم و مهران رو با رنگ و رویی پریده ول کردم.

آروم آروم بدون هیچ جلب توجه ای پشت دیوار ایستادم.

نگاه جست و جوگر و عصبانیم را حول بویی که تیزیش اذیتم می کرد فرستادم و دنبال خون آشام متجاوز گشتم.

بعد از چند ثانیه نگاهم روی پسری که به دیوار تکیه داده بود و با لبخند دسته استاد رو فشار میداد ، افتاد.

بعد از کمی گفت و گو خدا حافظی کرد و رفت.

بدون تلف کردن وقت قفل گوشی رو باز کردم و اس ام اسی برای اشک نوشتم

-موقعیت قرمزه سریع بیا.

گوشی رو داخل کیف گذاشتم و با آرامش پشته سرش حرکت کردم.

عشق در قلمرو من
می دونستم که اون بوی من رو احساس کرده و احتمال داره از دستم فرار کنه اما رها شدنش از یه آلفا غیر ممکنه.
آروم آروم تعقیبش می کردم که یه بوی خاص و لذت بخش به مشامم خورد.
ای..این بوی دختره طبیعته؟! چطور ممکنه؟
چند صد سال از مرگ دختر طبیعت گذشته بود و حالا تو این وضعیت اون پیدا شده؟
سرم رو تکون دادم و نگاهی به دور اطراف انداختم اما از خون آشام خبری نبود.
با سرعت بوی خاکستر رو گرفتم که به رختکن رسیدم.
نگاه متعجبم به خون آشام و اون دختر افتاد.
دست های پسر دو طرف شونه اش بود و از بُعدی که من نگاهشون می کردم انگار هم دیگه رو می بوسیدن.
اول تصور کردم رابطه ای باهم دارن اما نگاه تیز بینم رو دندان نیش اون پسر افتاد.
با سرعت به سمتش رفتم و با قدرت به عقب هلش دادم.
خون آشام که حسابی غافل گیر شده بود فقط چند قدم به عقب رفت.
نگاهم روی دندان های سرخ از خونش افتاد.
خون دختر طبیعت به حدی قدرتمند بود که این خون آشام دیوانه وار به سمتم حمله کرد .
قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم به دیوار کوبیده شدم.
مشته محکمی به صورتم زد که چهره ام از درد مچاله شد.
گرمی قطرات خون از کنار لبم گذشت و روی زمین ریخت.
نگاه خون آشام با قطره های خون پایین رفت و تمرکزش رو از دست داد.
وقت فکر کردن به اینکه اون با خون یه گرگینه دیوانه شده بود رو نداشتم.
سریع از فرصت استفاده کردم و گردنش رو گرفته و به دیوار چسبوندم.

عشق در قلمرو من

با لمس گردن سرد و بدون خورش اسمش رو فهمیدم "سامان"

خاطرات گذشته ام شبیه فیلمی از جلوی چشم هام گذشت.

قلبم تیر کشید و باز هم شکست.

پدر و مادرم جلوی چشم های خودم به دسته این عوضی ها گردن زده شدن.

یکی از اون متجاوز هایی که پدر و مادرم رو نابود کردن سامان بود.

از یاد آوری اون خاطرات عذاب آور ناخواسته فشار دستم رو بیشتر کردم.

دندون های نیشش رو به نشونه ی تحدید به رخم کشید.

نا خواسته دندون های منم هم بلند شده و با صدایی که فقط سعی می کردم بلند نباشه غرشی کردم.

فقط چند صدم ثانیه رنگ نگاهش تغییر کرد و رام شد .

سرش رو تکون داد و دوباره دو گوی طوسی و گستاخش چشم هام رو هدف گرفت.

نگاهش اون چنان سرد بود که چند ثانیه تمام تنم از سرما مور مور شد.

پوزخندی زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت

-قیافت برام آشناست ! فکر کنم دختر نیما باشی درسته ؟ همون که زیر دست های خودم جون داد..هوم ؟ اونکه

آلفای گرگینه ها بود آره ؟ فکر کنم درست حدس زده باشم.

بدنم از خشم و نفرت لرزید.

اون خاطرات چیزی جز عذاب برام نداشتن و من حتی یک لحظه هم از فکر انتقام از مصوب این حادثه بیرون

نیومدم.

پدر و مادر مظلومم جلوی چشم هام سلاخی شدن و من کاری ازم بر نیومد.

گرگم از مرور این اتفاقات خشمگین شد ؛ سعی کرد بیرون بیاد و این عوضی رو تیکه تیکه کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که اگر هویت اصلی من مشخص بشه دیگه نسل ما مخفی نمیه مونه .

عشق در قلمرو من

تمام تلاشم بر این بود که گرگ عصبانی و بیقرارم رو آرام کنم.

رام کردن خشم یه گرگینه خیلی سخته چه بسا اون یه گرگینه ی آلفا هم باشه .

با صدای ناله ی ضعیفی به خودم اومدم.

سرم رو به سمت منبع صدا برگردوندم که نگاهم به چشم های ت [1][2] رسیده ی دخترک افتاد.

با دیدن رنگ و روی پریده اش حواسم به کل از سامان پرت شد.

به یکی از کمد های آهنی تیکه داده و نگاه ترسیده اش به خونه روی زمین ، خیره بود.

لباس سفیدش غرق در قرمزی خون بود و از شاهرگش قطره های خون به زمین می ریخت.

چند لحظه حواسم نبود ؛ فقط زمانی به خودم آمدم که گردنم زیر دست های قوی و بزرگ اون گیر افتاد.

دست هاش به سردی تن مرده ها بود.

انگشت هاش که روی قسمتی از گردنم نشست ؛ شبیه قطره های یخ پوستم رو آزار داد.

راه تنفسم بسته شد و من مثله ماهی بال بال می زدم تا فقط یکم اکسیژن به ریه هام برسه.

دهنم غیر ارادی باز شد بود و دنبال اکسیژن می گشت.

انگار تمام بدنم دست به کار شده بودن تا هوا به ریه هام برسه.

تقلا می کردم برای آزاد شدن از دستش اما قدرت اون کجا و من کجا ؟

اون خون تازه خورده بود و قدرت بدنیش از زمان های دیگه بیشتر، اما بدن من به خاطر نرسیدن هوا به ریه هام ضعیف شده.

دیگه نا امید شدم.

با چشم های از حدقه بیرون زده خیره به چهره ی خبیث سامان ، کم کم چشم هام سیاهی رفت.

با دست هام روی پوسته سرد و نرمش چنگ انداختم.

عشق در قلمرو من
تقلا می کردم که از دستش نجات پیدا کنم اما اون با بی رحمی تمام گلوم رو بیشتر فشار داد.
هجوم تمام خون های تن ضعیفم رو به پوست صورتم احساس کردم.
یه لحظه نگاهم به پشته سرش افتاد که اشک رو دیدم.
نوری امیدی توی دلم روشن شد .
فقط چند صدم ثانیه طول کشید و بعد سامان روی زمین افتاد.
رو دوتا زانو هام نشستم و نفس های عمیق کشیدم .
نفس هام بلند و تند شده بود و ریه هام با سرعت هوا رو به درون خودش می کشید.
دستم رو روی قلب نا آروم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و از روی سرامیک های سرد و لیز بلند شدم.
تا به خودم پیام سامان از زیر دست اشک فرار کرد و رفت.
همونطور که دنبالش پا تند می کردم رو به اشک گفتم
-دختره رو به پایگاه ببر.
سریع از دانشگاه بیرون اومدم .
چشم چرخوندم و دنبالش گشتم.
نگاهم به جسم سریعی که شبیه سایه به سمت باغ بزرگ و پر درخت حرکت می کرد افتاد.
گرگم از خوشحالی زوزه ای کشید .
اونجا راحت می تونستم تبدیل بشم.
بین درخت های باغ در حالی که می دویدم شیفت دادم.
" تبدیل انسان به گرگ رو شیفت میگن "
با تمام سرعت به دنبالش حرکت کردم.

عشق در قلمرو من
درخت های بلند و عظیم الجثه رو یکی یکی رد می کردم.

نگاهم روی صندلی کنار درخت افتاد.

سریع دویدم وبا قدرت لحظه ای روی بلندی صندلی ایستاده و بعد روی سایه ی سیاه فرود اومدم.

توی چشم هاش نگاه کردم و تبدیل شدم .

طوسی های گستاخش حالا از ترس گشاد شده بودن.

با پوز خند گفتم

-انتقام تک تک عذاب هایی که به پدر و مادرم دادی رو صد من بدتر بهت نشون میدم.

شیفت دادم و گردنش رو بین دندونام گرفتم و فشار دادم.

تلاش می کرد خودش رو نجات بده اما فایده ای نداشت.

جنگیدن یک خون آشام با آلفا مرگ بار ترین کار ممکن در قوانین اون ها بود.

صدای شکستن تک تک استخوان های گردنش لذت بخش ترین آواز برای من بود.

تمام حس انتقامی که داشتم کم کم من رو به اوج می رسوند.

لذتش اونقدر زیاد شد که لبخندی روی لبم نشست.

سرش رو از بدنش جدا کردم ؛ اما هنوز تقلا می کرد که فرار کنه.

با دستم سینه اش رو شکافتم و قلبش رو بیرون کشیدم.

چند ثانیه بعد هیچی جز خاکستر معلق در هوا دیده نمی شد.

اونقدر ناجور مرده بود که فکر کنم روح مامان و بابا هم شاد شده باشه.

احساس سبکی بعد از دوازده سال توی وجودم حس کردم اما بعد کم کم جای این حس درد به سراغم اومد.

دستم رو روی بازوی زخمیم گذاشتم.

عشق در قلمرو من
با احساس مایع گرمی بین دست هام نگاهم به سمتش چرخید.
روی دستم زخم نسبتاً عمیقی معلوم بود.

کمر بند مانتوم که از جنس پارچه بود رو دور بازوم پیچیدم.
با حس زبری کمر بند روی زخم دستم ، چهره ام از درد مچاله شد.
یکی از دست هام رو روی بازوی زخمیم گذاشتم و بلند شدم.
درد توی تمام بدنم پیچید.

انقدر گرم جنگ با سامان بودم که نفهمیدم تمام بدنم درد می کنه.
کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم.

پیکان درب و داغونی که صدای تر تر موتور هاش گوش آدم رو اذیت می کرد ایستاد.
درو باز کردم و سوار شدم.

یه لحظه نگاهم به تصویر خودم توی آینه افتاد .

کنار لبم خون خشک شده بود و زیره چشم هام به کبودی می زد ، وضعیت دستم که مشخص بود.
والله راننده حق داشت بترسه.

دم خونه با زحمت در پیکان درب و داغون رو باز کردم و پیاده شدم.

وارد حیاط بزرگ عمارت شدم و از در پشتی بیرون زدم.

خونه و پایگاه اصلی ما توی جنگله ؛ در حقیقت این خونه برای رد گم کنیه چون ما نمی تونیم آدرس محل سکونت رو
بنویسیم بین جنگل که !

شیفت دادم و با سرعت به سمت پایگاه دویدم.

همیشه سرعت بهم آرامش میداد و لذت بخش بود.

عشق در قلمرو من

وقتی که خنکی باد بین موهام میره انگار که کسی داره قلقکم میده و ناخواسته لبخندی روی لب هام میشینه.

به خونه که رسیدم ، تبدیل شدم و جلوی ایستادم.

دستم رو روی قفل گذاشتم که در با اثر انگشتم باز شد.

وارد خونه شدم و سمت سالن حرکت کردم.

همه ی حضار در سالن با دیدن من از جاشون بلند شدن احترام گذاشتن.

سرم رو تکون دادم و کنار ناتان نشستم.

روبه شاهین گفتم

-خوب چی شده ؟

-قربان تعداد خون آشام ها زیاد شده و تعادل کاملا بهم خورده.

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم و گفتم

-اتفاقا امروز یکی رو توی دانشگاه کشتم.

همه با تعجب گفتن

-دانشگاه ؟

-درسته.

روبه اشک گفتم

-دختره چی شد ؟ حالش خوبه ؟

-بله قربان فعلا خوابیده .

رو به همه با جدیت گفتم

عشق در قلمرو من

-فعلا کاری نکنید ، چند روزه دیگه جلسه بین آلفاهاست خودم اونجا این موضوع رو مطرح می کنم ، حالا هم می تونید برید.

همه بلند شدن و بعد از خداحافظی رفتن .

چند دقیقه ی بعد کسی به جز من و ناتان توی سالن نبود.

ناتان جلو اومد و گفت

-آلفا کوچولو چرا ناراحته ؟

-ناتان اذیت نکن حوصله ندارم.

-مگه چی شده ؟

-ناتان ؟

-جانم؟

-همش فکر میکنم کسی از حرف هام پیروی نمیکنه ، فکر میکنم به حرف هام به عنوان خاله بازی نگاه میکنن.

گونه ام رو بوسید و گفت

-غلط میکنن ، تو برو استراحت کن خیالت راحت.

به سمته دره اتاق هلم داد .

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم .

بی توجه به اتاق بهم ریخته روی تخت دراز کشیدم و به خودم فکر کردم.

اسمم نوازه ، نواز کیانفر ؛ بیست سالمه و همون جور که فهمیدید یه گرگینه ام .

پدر و مادرم رو وقتی هشت سالم بود از دست دادم و الان با برادرم ناتان زندگی میکنم.

پدرم آلفای گرگینه ها بود و بعد از مرگش گله ی آرومومون بهم ریخت.

عشق در قلمرو من

جنگ به حدی بالا گرفت که عموم مجبور شد قدرت رو به دست بگیره و بالاخره آلفا شد.

البته آلفای بعد از پدرم ناتان بود اما اون زمان سن زیادی نداشت.

عمو سرپرستی ماروهم قبول کرد چون ما انقدری قوی نبودیم که بتونیم از خودمون محافظت کنیم.

عمو همیشه تنها بود چون جفتش رو پیدا نکرد.

بعد از مرگش دوباره گله بهم ریخت.

اول قرار بود ناتان آلفا بشه اما اون از یه گرگینه ی عادی ضعیف تر بود و این می شد دلیلی برای رد شدن.

از زمانی که بچه بودم احساس می کردم گرگ سرکشی دارم و بعضی اوقات نمی تونستم درست کنترلش کنم.

یه گرگ بزرگ و مغرور که همیشه دنبال آلفا شدن بود.

همیشه آرزوم بود که شانسم رو امتحان کنم و اون زمان موقعیت خوبی واسه ی من بود ؛ اما تا این موضوع رو برای

بزرگان گله مطرح کردم همه من رو مسخره کردن.

دیگه نفهمیدم چی شد فقط زمانی به خودم اومدم که همه جلوی پام زانو زده بودن و این شد که من آلفا شدم.

البته پدرم این موضوع رو از همون اول فهمیده بود و سعی می کرد درباره ی آلفا ها و قانوناشون برام بگه.

میدونم خیلی مسخره اس یه گرگ ماده آلفا باشه اما این اتفاقیه که افتاده .

البته اینم بگم که توی قانون ما قوی ترین گرگ آلفا میشه ، حالا چه ماده باشه و چه نر ؛ فرقی نمی کنه.

فعلا که اوضای گله خوبه ، هرچند که تو این مدت یه فاجعه ی بزرگی رخ داد اما حالا دیگه اوضاع آروم شده.

چند ماه پیش هوتن بتای گروه که طمع قدرت داشت بهم حمله کرد و یه جنگ داخلی رو به وجود آورد.

من و اون جلوی همه باهم جنگیدیم و اون شکست خورد. جلوی همه اونو شکست دادم و تمام افراد گله نظاره گر

بودند .

اما الان دوباره حس می کنم دستوراتم رو جدی نمی گیرن و فکر می کنن اینا همش یه خاله بازیه.

اما من خودم رو هم به گله و هم به خودم ثابت میکنم.

عشق در قلمرو من
به خورشید در حال غروب نگاه کردم .

آسمونی که حالا رنگ نارنجی به خودش گرفته بود.

یک دفعه یاد دختر طبیعت افتادم.

بیرون اومدم و به سمت در اتاقش رفتم.

خواب بود و کابوس میدید چون تمام بدنش خیس عرق بود.

به سمتش رفتم و صدایش زدم.

با ترس چشم هاش رو باز کرد و نشست.

صدای نفس های تندش کله اتاق رو گرفته بود و خبر از حاله بدش می داد.

عرق های سرد که روی پیشونیش چشمک میزدن دونه دونه روی تخت ریخت.

خواستم نزدیکش بشم که خودش رو به تاج تخت چسبوند و با من گفت

-ج...جلو نیا.

سعی کردم لحنم رو مهربون کنم پس با آرامش گفتم

-یادت نمیاد؟ منم همونی که تورو از دست اون پسره نجات دادم.

انگار تازه اون خاطره یادش اومد .

دستش رو جای دندون های اون پسره گذاشت و بعد از یادآوریش لرزید .

جلو اومد و خودش رو توی بغلم جا کرد.

آروم موهایش رو نوازش کردم و گفتم

-نترس من مراقبتم ، نمی دارم کسی بهت آسیب بزنه مطمئن باش.

انگار با این حرفم کمی دلگرم شد چون از لرزش بدنش دیگه خبری نبود.

عشق در قلمرو من
انقدر نوازشش کردم که خوابید .

آروم روی تخت گذاشتمش و از جام بلند شدم .

وقتی از اتاق خارج شدم گرگم زوزه ای کشید و کلافه توی ذهنم راه رفت.

میدونم ؛ امروز همه ی کائنات دست به دست هم داده بودن تا حال من و گرگم خراب بشه.

ذهن آشفته ام فقط با قدم زدن درمان میشد و چی از این بهتر که کمی توی جنگل چرخ بزنم.

گرگم با این حرف موافق بود چون تا سطح اومد ؛ اون می خواست آزادانه این هوا رو نفس بکشه.

دستی توی موهای نرم کشیدم و آروم از پله ها پایین رفتم.

درو که باز کردم صدای شکستن قولنج چوب اومد.

پاهام رو روی قاب در گذاشتم و شیفت دادم.

از خونه که خارج شدم موجی از باد خنک به صورتم پاشیده شد.

باد موهام رو با هر حرکت خودش می رقصوند.

دوباره قلقلکم اومد ؛ لبخندی روی لبم نشست .

پنجه هام رو روی چمن های نرم و خیس گذاشتم.

از این کار خوشم اومده بود.

پام رو توی چمن میذاشتم و بلند می کردم.

جای پنجه هام روی چمن خود نمایی می کرد.

آروم از فضای به وجود اومده لذت می بردم .

یه دفعه گوش هام خود به خود راست شد و به سمت صدای برگشت.

صدای خش خش برگ و چند لحظه ی بعد بوی خاکستر باعث شد بینیم چین بخوره.

عشق در قلمرو من
خون آشام؟ اونم توی قلمرو من؟

گرگم از عصبانیت زوزه ای خفه کشید.

به اون سمت حرکت کردم که با دیدن چهار تا خون آشام تنم از عصبانیت لرزید.

می خواستم به سمتشون حمله کنم که با صدایی سر جام خشک شدم.

- شما کی هستید؟ تورو خدا منو ول کنید! از جونه من چی می خواهید؟

یه انسان؟! اونم زمانی که تمام بچه ها هواشون به همه چی هست!

یکی از اون ها به سمت پسره دوید و پیرهن رو توی تنش پاره کرد.

فقط چند ثانیه گذشت که بویی مطبوع و ناب " خون " در هوا پخش شد.

صدای نعره پسره دله هر کسی رو کباب می کرد.

می دونستم الان خون آشام ها از استشمام بوی خون دیوونه شدن و فرصت خوبیه برای حمله، اما من تنها می تونم
؟

"آره نوازه تو میتونی، مثلا تو آلان یه آلفایی"

انگار منتظر همین دلگرمی بودم.

سریع دویدم و گردنه خون آشامی که نزدیک پسره بود رو گرفتم.

دندون هام رو بهم فشار دادم.

صدای شکستن استخوان هاش رو که شنیدم به سمته درخت پرتابش کردم.

خون آشام بعدی به سمتم اومد و تا خواست حمله کنه سرش رو با دندون هام کندم و اونم کناره دوستش انداختم.

دو نفر بعدی باهم حمله کردند.

انقدر سرعتشون زیاد بود که من فقط می تونستم دفاع کنم.

عشق در قلمرو من

این دو نسبت به بقیشون چنه ی ریزی داشتن .

یکیشون به سمتم خیز برداشت که روی هوا گرفتمش.

نگاهم به خنجر نقره ای افتاد که یکی از تله های شکار چیا بود.

خنجر رو در اوردم و بدون مکث وارد سینه اش کردم.

چشم هاش از درد و تعجب گرد شد.

فشار محکمی به مچ دستم وارد کرد که خون مثل فواره روی صورتش ریخت.

فقط یه لحظه نگاهم به دستم افتاد و با دیدن خون فهمیدم رگ دستم رو پاره کرده.

با عصبانیت خنجر رو بیشتر توی قلبش فرو کردم و به سمته درخت روبه رو انداختمش.

اتقدر با قدرت که درخت کمی فرو رفت .

سوزش کتفم باعث شد به سمت آخری برگردم و با خشم نگاهش کنم.

از نگاه خشمناک و وحشیم ترسید و در یک صدم ثانیه محو شد.

تعقیبش نکردم و گذاشتم تا اخبار رو به صورت کامل به رئیسش گزارش بده.

با صدایی رسا زوزه ی بلندی کشیدم و گرگینه های نگهبان رو برای سوزوندن جسم خون آشام ها خبر کردم.

برای از بین رفتن کاملشون یا باید سوزونده بشن و یا قلبشون بیرون کشید بشه.

به سمته پسره که با ترس شاهد جنگ بود رفتم.

به درخت بزرگی تکیه داده بود و دست هاش از ترس می لرزید.

پوزه ام رو به دست هاش مالیدم و توی چشم هاش خیره شدم.

مردد دستش رو به سمته پوزم آورد که خودم بقیه ی راه رو جلو رفتم و لمس پوزه ام توسط اون باعث شد تمام

خشمم یادم بره.

عشق در قلمرو من

ترسش ریخت و دست هاش رو به سمت سر و گوشم برد.

آروم آروم جلو اومد و نا غافل بازوهای عضلانیش رو دور گردنم حلقه کرد.

نمیدونم حسم راست می گفت یا نه! اما دیگه بوی ترس رو نمیشد کنارش حس کرد و این باعث میشد ناخداگاه لبخندی روی لبم بشینه.

از اینکه ببینم انسانی در کنار من احساس آرامش میکنه لذت بخش ترین کاره ممکنه.

لب های قلوه ایش رو روی پیشونیم گذاشت و بوسه ی نسبتا عمیقی همونجا نشوند.

لمس دستش روی کمرم من رو به خودم آورد.

اونقدر محو حرکاتش بودم که اصلا دنیای دیگه ای سیر می کردم.

نوازشش مثل گرمای خورشید روی پوستم بود.

همونجور لذت بخش و شیرین !!

سرش رو بین موهام برد و نفس عمیقی کشید.

بازدمش که به تنم خورد ؛ نا خواسته تنم مور مور شد.

از لذتی که توی پوستم احساس می کردم نگم که ناب بود.

آروم پیشونیم رو بوسید و گفت

-ممنون ، تو جون من رو نجات دادی.

پیشونیم از تماس لب هاش تبدیل به کوره ی آتیش شد.

سرم رو به سمته گردنش بردم و شاهرگش رو بوسیدم.

یه لحظه به خودم اومدم.

من داشتم چیکار می کردم ؟ می خواستم روی این پسر نشون بذارم ؟

عشق در قلمرو من

کلافه سرم عقب کشیدم و سعی کردم بوی عطر نابش رو از یاد ببرم.

درسته ما خون نمی خوریم اما...

نمیدونم چی بگم ! واقعا نمیدونم.

از دسته خودم کلافه و ناراحت بودم .

نگاهش کردم .

با اشاره گفتم پشتم بشینه اما اون دستش رو روی زخم عمیقم گذاشت.

زوزه ای از درد کشیدم .

خشمگین با قدرت آلفاییم ایندفعه مجبورش کردم پشتم بشینه.

آروم از بین درخت های انبوه و بلند جنگل گذشتم.

تنها بودن یه انسان اونم توی یه جنگل بزرگ و تاریک واقعا تعجب آورده !

جنگلی که صدای زوزه های گرگ و خش خش درخت ها اون رو ترسناک کرده و گاهی انگار چیزی در اونجا پیدا

میشه که کسی جز ما نمیدونه اونا خون آشامن.

از بین اون همه درخت گذشتیم و به آخر جنگل رسیدیم.

کتفم خیلی درد می کرد .

نمیدونم زخمش چقدر عمیق که خوب نمیشه.

انقدر زخم بازه که حتی میشه بوی خون روهم احساس کرد.

خون ما اتقدر گرمه که وقتی رو بدنت روون میشه انگار کوره ی آتیشه.

داغی این خون از تنه همیشه گرممون نشأت میگیره.

احساسش می کردم ؛ از روی زخم شروع میشه و آروم آروم به سمت مچ پاهام میره.

عشق در قلمرو من
توی فکر بودم که داغی رو روی گلوم احساس کردم.

داغی که تمام تنم رو به آتیش کشید.

دستش روی گلوم بود و دوباره من تمام افکارم بهم ریخت. برای مدت کوتاهی درگیری های ذهنیم پاک شد و فقط
گرما و لمس دسته اون فکرم رو به خودش مشغول کرد.

احساس خوبی داشتم.

نوازشش بهم آرامش میداد.

دست های نرمش گرمی حتی بیشتر از گرمای تنه ما گرگینه ها داشت.

آروم آروم دستش رو بین موهای گردنم برد و با انگشتاش پوستم رو نوازش کرد.

اینکار خیلی خطرناک بود.

درسته من دخترم اما درون من یه گرگ آلفایی هست که وقتی خشمگین بشه هیچ چیز جلو دارش نیست.

اون داره با اعصاب و روان من بازی میکنه.

دست هاش تمرکز و ازم گرفت و من رو درون خلسه ی شیرینی فرو برد.

سعی کردم به چیزه مهم تری فکر کنم.

مثل خون آشام ها ، یا شایدم دختر طبیعت و...

به خودم تلقین کردم اما فایده ای نداشت.

تا رسیدن به خونه فقط به دست ها و نوازش اون پسر فکر کردم.

با اثره پنجه هام در خونه باز شد .

بدون هیچ حرفی از پله های یخ و لیز بالا رفتم و روبه روی اتاقی ایستادم.

از روی کمرم پایین اومد و تازه نگاه دقیقم بهش افتاد.

عشق در قلمرو من

موهای مشکی و لختی که حالا روی صورتش ریخته بود ، چشمای درشت و مشکی و ابروهای هشتی که دست نخورده بود ، فکه زاویه دار، ته ریش جذاب ، پوست برنزه و دماغ معمولی نسبتا کوچک ، لب های قلوه ای هیکلی ورزشکاری.

شاید براتون سوال باشه چه طوری توی تاریکی کامل آنالیزش کردم .

خب ما گرگینه ها قدرت دیدن اجسام رو به صورت کامل و واضح حتی در تاریکی رو هم داریم چون اکثره خون آشام ها توی شب ها بیرون میان این قدرت خدادادی به ما رسیده تا بتونیم از خودمون و انسان ها محافظت کنیم.

دره اتاق رو باز کرد و اول اون و بعد من پشت سرش وارد شدم.

روی تخت نشست که به سمتش رفتم .

یه لحظه ترس توی مردمک های لرزونیش مشخص شد اما با پلک بعدی دیگه نبود.

کنارش روی زمین نشستم و بازوش رو نگاه کردم.

بازوش زخم شده بود .

آروم سرم روبه سمت زخم بردم و با زبونم اون رو لمس کردم.

طعم فلز مانند خون توی دهنم پیچید و من رو مست کرد.

پوزه ام خود به خود به سمت زخم رفت.

یه بار دیگه پوزه ام رو روی زخم گذاشتم و به خون در حال جوشیدن زبون زدم.

انقدر طعم عالی داشت که دندون های نیشم خود به خود بیرون اومد.

با برخورد دندون هام به پوست دستش به خودم اومدم.

م..من خون اون رو می خوردم؟! غیر ممکنه!

اگر اینکارو بکنم چه فرقی با خون آشام ها دارم!؟

شوکه سرم رو عقب اوردم و به زخم دستش که کم کم از بین رفت نگاه کردم.

عشق در قلمرو من
شوکه نگاهم کرد و گفت

-تو چطور این کارو کردی؟

خوبی گرگ بودن اینه که از شره جواب دادن راحت می شدم.

بدون حرف از جام بلند شدم و به سمتی در اتاق رفتم.

کلافه بودم؛ از خودم، از اینکه به خونس کشش داشتم.

اگر به خودم نمی اومدم دندون هام توی پوستش فرو رفته بود و شاید دیگه زنده نمی موند.

سرم رو تکون دادم و با خشم به راهم ادامه دادم.

صدای قدم هاش به گوشم رسید.

جلوی در پرید و روبه روم ایستاد.

با هر قدمش انگار دله من زیر و رو می شد.

دوباره سرم رو در آغوش کشید و زمزمه کرد

-ممنون گرگ سفید.

از همین یک کلمه غرق در لذت شدم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی بارون و دریا رو احساس کردم.

بوی تنه این پسر بارون و دریا بود.

دست هاش که دوره گردنم بود رو کم برداشت و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.

گرگم از این کار خوشحال شد؛ چون فاصله گرفت و صورت پسر رو لیس زد.

خنده ای بلند سر داد و گفت

-وای تو چقدر شیطونی! اسم من آرنه و خوشحالم که باتو آشنا شدم.

عشق در قلمرو من
چه اسم زیبایی ! آرن !

سرم رو از افکار بیهوده ای که در ذهنم بود تکون دادم.

نیاز به تنهایی داشتم.

روبه آرن شاره کردم که بخوابه و اونم بدون هیچ حرفی روی تختش دراز کشید.

نگاهم رو از چهره ی جذاب و خواستنیش گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

با لبخند به اتاق رسیدم و تبدیل شدم.

از سوزش ناگهانی شونه ام نا خداگاه جیغ بلندی زدم.

انقدر فکر و تمام وجودم درگیر آرن بود که اصلا درد کتفم رو فراموش کردم.

با دو زانو هام روی کاشی های سرد افتادم .

چهره ام از درد مچاله شد.

دستم رو روی کتفم گذاشتم که فقط کمی از دردم تسکین پیدا کنه اما فایده ای نداشت.

دستم رو بالا اوردم و نگاهم غرق در خون بین انگشت هام شد.

از بین دستم خون روی زمین ریخت.

سرم رو تکون دادم سعی کردم از جام بلند شم.

تا دست هام رو به دیوار گرفتم ، در با ضرب باز شد .

هیکل های قدرتمند ناتان و اشک و شاهین توی قاب در مشخص شد.

ناتان با نگرانی کنارم روی زمین نشست .

لب هاش رو برای صحبت باز کرد که با دیدن کتف خونیم حرف توی دهنش ماسید.

لمس دستش با زخم باعث شد دلم ضعف بره .

عشق در قلمرو من
شوکه نگاهش رو از زخم گرفت و بهم گفت

-نواز چی شده؟ چی بلایی سره خودت آوردی؟

بخاطر ضعف و خونی که از بدنم رفته بود نای صحبت نداشتم.

اما من یه آلفا بودم و غرورم برام خیلی مهمتر از درد بود.

با لحنه سرد و خشکی گفتم

-برای گشت به جنگل رفتم که چهار تا خون آشام دیدم.

اول با چشمای درشت شده به من نگاه کردن و وقتی از شوک بیرون اومدن با داد گفتن

-چهار تا؟

سری تکون دادم و گفتم

-درسته اما اون ها دوره یه انسان جمع شده بودن و می خواستن بعد از تغزیه اون رو بکشن یا شایدم تبدیل به یکی از خودشون بکنن.

ناتان با دهنی باز از تعجب گفت

-بچه هاهمه جا هستن اونا چه طوری یه انسان رو گرفتن؟

-درسته، این موضوع خیلی مشکوکه و فعلا کاریش نمیشه کرد.

اشک پزشک گله جلو اومد و گفت

-میشه زخم رو ببینم؟

سرم رو تکون دادم که جلو اومد.

دستش که روی زخمم نشست صورتم مچاله شد.

جای زخم سوزن سوزن شده بود و دم و باز دم عمیق تر به بیرون فرستاده میشد.

عشق در قلمرو من

اما ظاهر من رو حفظ کردم و چهره ی اخم آلودم به روبه رو خیره شد.

صاف بدون هیچ قوزی نشسته بودم و نگاه خیره ام به قاب عکس روی دیوار بود.

بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد و گفت

-متاسفانه زهر وارد بدنتون شده و باید خارج بشه .

سرم رو تکون دادم و گفتم

-اون انسان رو هم چک کن یه وقت بلایی سرش نیاورده باشن.

ناتان گفت

-مگه اون کجاست ؟

-تو اتاق ته سالن.

شاهین داد زد

-چرا آوردیش اینجا!؟

گرگم از خشم غرشی کرد .

ناخن هام بلند شدن و دندون های نیشم بیرون زدن.

گرگم در تلاش بود که بیرون بیاد و شاهین رو تیکه پاره کنه.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو مشت کردم که توی دهنش نزنم.

سوزش کف دستم به بقیه ی دردهام اضافه شد.

با نفس های نامنظم و صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم

-اینجا من آلفام و هرچی من بگم همون میشه ، فهمیدی؟

شاهین سرش رو پایین انداخت.

عشق در قلمرو من
با عصبانیت رو به هر سه داد زدم

-از اتاقم برید بیرون تا به حسابتون نرسیدم.

اشک یه قدم جلو اومد و با ترس گفت

-اما زخمتون...

-اما نداره گفتم برید بیرون .

هرسه از اتاقم خارج شدن و من با عصبانیت مشته محکی توی دیوار کوبیدم.

دیوار کمی فرو رفت و دستم پر از خون شد.

شبیه دیوونه ها توی اتاق راه می رفتم و به شاهین فحش می دادم.

انقدر چرخیدم که سرگیجه گرفتم.

خودم رو روی تخته نرم و راحتم انداختم و دست هام رو زیره سرم پنهان کردم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم بخوابم .

ذهنه اشفته ام که هیچی ولی گرگم انگار نظری داشت.

با حرفی که شنیدم چشمام از تعجب گرد شد.

اون می گفت برم پیشه آرن.

واقعا دلم گرفته بود و ایندفعه به حرف گرگم گوش دادم.

تا دره اتاقش رو باز کردم نگاهم به چهره ی معصوم توی خوابش افتاد.

توی حالت گرگ به تختش نزدیک شدم و کنار تخت زانو زدم.

تمام کنترلم دست گرگم بود و اون خیلی آروم سرش رو روی دست آرن گذاشت.

با این کار آرن تکون خفیفی خورد ولی خدارو شکر بیدار نشد.

عشق در قلمرو من

بوی بارون و دریا رو با تمام وجودم به داخل ریه هام فرستادم و آروم پلک هام رو روی هم گذاشتم.

شاید این اولین بارم بود که بدون هیچ استرسی می خوابیدم؛ اونقدر که حتی زخم عمیق بازوم و سوزش دستم رو فراموش کردم.



صبح با صدای آواز پرنده ها چشمام رو باز کردم.

بوی خوش درخت ها و صدای نفس های آرن من رو سر حال کرد.

هوا هنوز گرگ و میش بود و آفتاب خانوم قصد بیرون اومدن نداشت.

تبدیل شدم و اروم سرم رو از روی تخت بلند کردم.

هنوزم گیج و منگ خواب بودم اما باید به اتاقم بر می گشتم.

سریع درو باز کردم و توی اتاقم پریدم.

با سوزش کتفم تازه یادم افتاد که جای زخمم درد میکنه.

به سمت آینه رفتم و بی توجه به صورت باد کرده ام ، یقه ی لباس خونیم رو پایین کشیدم و به زخم نگاه کردم.

زخم به حدی عمیق بود که حتی کمی از خونریزی کم نشده بود.

باندی برداشتم و دور کتفم بستم.

باید به نریمان زنگ میزدم تا باهم سراغ وریا می رفتیم.

لباس هام رو با یه دست لباس آزاد عوض کردم و از پله ها پایین رفتم.

خونه ساکت ساکت بود و معلوم بود کسی بیدار نیست.

تا از خونه بیرون زدم ؛ شیفت دادم و سمت جنگل دویدم.

عشق در قلمرو من

وسط های راه بود که بوی خاکستر رو دوباره حس کردم.

کتفم خیلی درد می کرد اما نمی تونستم بیخیالش بشم.

روبه روی یه بوته که تکون می خورد ایستادم و آماده ی حمله شدم.

تا بوته کنار رفت خواستم حمله کنم که خون آشام دستش رو بالا برد و گفت

-هی! هی! آروم باش من کاریت ندارم، من از خون آشام های سفیدم.

اروم سره جام ایستادم و بهش خیره شدم.

-برات یه پیشنهاد دارم، میشه تبدیل شی؟

توی چشمش نگاه کردم و به صداقت حرف هاش پی بردم.

سریع تبدیل شدم که با تعجب گفت

-ت..تو آلفایی؟

با عصبانیت غریدم

-مشکلیه؟ کارت رو بگو؛ اگه کاری نداری بهتره بری تا قبله اینکه به دسته خودم تیکه تیکه نشدی.

برگشتم و قدمی به سمت خون برداشتم؛ دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

-خب باشه بابا، ببخشید اچه شوکه شدم.

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم.

-خب من و گله ام به تو کمک می کنیم که خون آشام های سیاه رو از قلمروت بیرون کنی.

-در عوض چی می خوایی؟

-می خوام اجازه بدی توی قلمروت زندگی کنیم، قول میدم همیشه حمایت کنی.

-از کجا بدونم که همش یه نقشه نباشه؟

عشق در قلمرو من
-باهات پیمان می بندم ، قبول ؟

آخه یه دفعه خون آشامی پیداش بشه و بگه من کمکت می کنم ، شک بر انگیز نیست ؟

توی چشمای آبی رنگش خیره شدم و سعی کردم افکارش رو بخونم.

توی ذهنش چیزی جز متحد شدن با من و اعلام وفاداری نبود.

رو بهش گفتم

-باید فکر کنم .

-باشه تا فردا وقت داری فکر کنی و بهم بگی.

تا خواستم جوابش رو بدم ، دیدم دیگه نیست.

سریع شیفت دادم و به سمت خون دویدم.

بعد از رسیدن تبدیل شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همه داشتن صبحونه می خوردن .

کنار ناتان روی صندلی نشستم و بی توجه به نگاه خیره ی بقیه ، روبه آرن گفتم

-بهتری ؟

-بد نیستم ، ببخشید اون گرگه کجاست؟

از سوال بیجا و مسخره اش خندم گرفت.

باتعجب مصنوعی گفتم

-گرگ ؟

-آره ، همون گرگ بزرگ و سفید.

لبخنده زوری زدم و گفتم

عشق در قلمرو من

-شاید دیشب ضربه ای به سرت خورده و چرت و پرت میگی ، اینجا گرگی نیست ؛ دیشب من تورو توی جنگل زخمی پیدا کردم و با کمک ناتان به خونه اوردمت.

خواست حرفی بزنه که محکم گفتم

-صبحونه ات رو بخور.

سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

صبحونه بدون هیچ حرفه دیگه ای صرف شد و همه از سره میز بلند شدن .

روبه ناتان که داشت می رفت گفتم

-ناتان بیا بشین کارت دارم.

روی صندلی کنارم نشست و با نگرانی گفت

-نواز چی شده ؟

-به این پسره هیچی راجب ما نمیگی چون خودت قوانین رو میدونی ، درسته ؟

سرش رو تکون داد و بی حرف از اشپزخونه بیرون رفت.

فکرم درگیر مشکلات اخیر شد.

نگاهم به تصویر توی آینه بود اما افکارم جای دیگه ای پرسه میزد.

چهره ی بی نقص آرن توی ذهنم پر رنگ شد.

اون توی جنگل چیکار می کرد ؟ چرا تنها ؟

هزار تا چرای دیگه تو ذهنم بود اما جواب برای هیچ کدومشون پیدا نمی کردم.

گرگم بیتاب نوازش دوباره آرن میشد.

دوست داشتم اون بدون من کیم و کنارم بمونه ؛ اما طبق قوانین ما اگر کسی از راز یا وجود ما با خبر بشه یا کشته میشه و یا مجبور یکی از ماها باشه.

عشق در قلمرو من
دلہ نمی خواست زندگی عادی و راحتش رو ول کنه و به ما ملحق بشه.

اما از طرفی نمی تونم فکرش رو از سرم بیرون کنم.

انگار از وقتی که دیدمش آروم و قرار ندارم.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم افکارم رو سمت دیگه ای سوق بدم.

نمی خواستم دیگه چیزی بگم ؛ این حرف ها جز دردسر چیزی واسم نداره.

ذهنم آشفته ام از این اعتراف بهم ریخت.

با عصبانیت صندلی رو عقب کشیدم و خواستم از جام بلند شم که درد بدی توی کتفم پیچید .

از درد صورتم جمع شد و روی صندلی ولو شدم.

داد زدم

-شهناز؟

سریع اومد و گفت

-بله رئیس؟

-بدو گوشیم رو واسم بیار.

-چشم.

چند دقیقه ی بعد اومد و گوشیم رو دستم داد.

شماره ی نریمان رو گرفتم .

انگار روی گوشی خوابیده بود چون با بوق اول سریع جواب داد.

-سلام رئیس.

-سلام ، میتونی بیای بریم پیشه وریا؟

عشق در قلمرو من
-مشکلی پیش اومده؟

-خودت می فهمی

-چشم الان میام.

گوشی رو روی میز گذاشتم و با تکیه به میز از روی صندلی بلند شدم.

آروم آروم با کمک گرفتن از دیوار به حیاط رسیدم.

کتفم حسابی درد می کرد و به خاطر خونی که ازم رفته بود سر گیجه گرفته بودم.

دستم رو کتفم گذاشتم و با فشار سعی کردم خون ریزی رو بند بیارم.

گرگ سیاهی به سمتم دوید و نرسیده بهم تبدیل به نریمان شد.

احترام گذاشت و با اشاره ی سرم گفتم آزاده.

شیفت دادم و به سمت کلبه ی وریا دویدم.

نریمان پشتم میومد.

این یه احترام به آلفا بود ، وگرنه اون قطعا می تونست با سرعت بیشتری بدوه.

معمولا بتا ها از قوی های گله انتخاب میشدن.

نریمان چه در کالبد انسان و چه در کالبد گرگ ، قوی و بسیار قدرتمند بود.

اول من و بعد نریمان از بزرگ ترین گرگ های گله بودیم.

تو گله اولین حرف رو آلفا میزنه و در نبود اون بتا رهبری رو به عهده میگیره.

سوزش کتفم من رو از فکر و خیال بیرون کشید.

درد بازوم از صبح شدید ترشده بود و اگر دیر می جنبیدم شاید بدتر هم می شد.

بالاخره به کلبه ی چوبی وریا رسیدیم.

عشق در قلمرو من
کلبه ی چوبیش بوی زندگی میداد.

بعد از بارون بوی نم چوب توی کلبه می پیچید و باعث میشد آدم طراوت و شادابی طبیعت رو به خودش بگیره.

بوی چوب و نم خاک باهم رایحه ی خوش عطری تشکیل میدادن.

لبخندی از تصوراتم روی لبم نشست.

با همین فکر ها اول من و بعد نریمان وارد خونه شدیم.

وریا که سرش توی برگه ای بود بلند شد و سمت ما اومد. با تعجب رو به من گفت

-رئیس اتفاقی افتاده که اومدید دیدن من ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

-دیشب در حال جنگ با چند تا خون آشام زخمی شدم.

با ترس جلو اومد و گفت

-روی تخت بشینید تا ببینم اوضاع چطوره ؟

نشستم و دکمه یقه اسکیم رو باز کردم.

دکمه ها از گردن تا شونه ام بودن.

جای زخمم رو از پیرهنم بیرون اوردم که هردو با تعجب نگاه کردن.

وریا جلو اومد و کتفم رو معاینه کرد.

دردم بیشتر شده بود و این نشونه ی خوبی نبود.

وریا گفت

-خوب بزار ببینم ، اومم...

با فلز سردی که به پوستم خورد تمام تنم مور مور شد.

عشق در قلمرو من
اون فلز رو توی جیبش گذاشت و جاقویی بیرون کشید.

تا به خودم پیام با چاقو خراش عمیق تری روی کتفم کشید که از درد اخم هام توهم رفت.

با شرمندگی گفت

-باید خون کثیف رو بیرون بکشم ، خیلی خطرناکه.

آروم گفتم

-ادامه بده.

.....

حدود دوساعت کارمون طول کشید .

وریا کتفم رو با باند بست و رو بهم گفت

-رئیس بهتره تا یک هفته تحرک زیادی نداشته باشید تا زخمتون خوب بشه.

-باشه ممنون.

از جام بلند شدم و با نریمان از کلبه بیرون زدیم.

خواستم شیفت بدم که نریمان گفت

-بهتر نیست کمی قدم بزنیم ؟

فکر بدی نبود برای همین گفتم

-باشه.

به سمت خونه راه افتادیم و کنارهم بدون حرف قدم زدیم.

در روز جنگل خیلی زیبا بود.

درخت های بلند و خورشیدی که از بین گیاهان به زور می خواست بتابه.

عشق در قلمرو من
یا صدای تق تق دارکوب که درخت رو سوراخ میکرد.

همه و همه آرامشی به درونم فرستاد.

حواسم به زیبایی های طبیعت بود که قطره ای شبنم روی صورتم ریخت.

شبنم سرد رو از روی پیشونیم کنار زدم و راهم رو ادامه دادم.

یک کیلومتری خونه ، بوی خون رو احساس کردم.

با تعجب روبه نریمان گفتم

-توهم فهمیدی؟

سرش رو تکون داد و با تعجب گفت

-بوی خونه گرگینه هاست ، یعنی...

نداشتم حرفش رو کامل کنه ؛ سریع شیفت دادم و به سمت خونه با تمام سرعت دویدم.

تا به باغ خونه رسیدم همه گله رو زخمی روی زمین دیدم.

نگاهم رو بین تک تکشون چرخوندم تا ناتان رو پیدا کردم.

بیحال و خونین به درختی تکیه داده بود.

به سمتش دویدم و قبل از اینکه بهش برسم تبدیل شدم.

کنارش نشستم و با ترس پرسیدم

-ناتان چی شده؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

از این همه بی خبری خونم به جوش اومد .

با عصبانیت داد زدم

عشق در قلمرو من

-چی شده؟

نگاهم کرد و آروم گفت

-از شاهین بپرس.

سریع از جام بلند شدم و به سمت شاهین دویدم.

کنار یکی از بچه ها نشسته بود.

تا بهش رسیدم با حرص غریبم

-چه غلطی کردی؟

با ترس سمتم برگشت و چیزی نگفت.

این دفعه با خشم نعره زدم

-کری! گفتم چه غلطی کردی؟

انگار با این حرفم شیر شد چون جلو اومد و گفت

-به خون آشام ها حمله کردیم.

-به دستور کی؟

-خودم! وقتی گله ای آلفاش دختره همین میشه دیگه، به دستور خودم چون تو اصلا نمیدونی چی کار کنی و به حرف هامون توجه نمیکنی؛ هر دفعه ی که درباره ی اون خون آشام های بی مصرف صحبت میکنیم تو میگی فعلا همیشه کاریش کرد یا بعدا حلش میکنم؛ تو یه دختره دست و پا چلفدی هستی که لیاقت این مقام رو نداره؛ از این به بعد من آلفام نه تو دختر کوچولو.

دیگه کنترل دسته خودم نبود.

نفهمیدم گرگم چه جواری از بدنم خارج شد و به شاهین حمله کرد.

شاهینم تا موقعیت رو خطرناک دید شیفت داد و اونم به سمت من حمله ور شد.

عشق در قلمرو من

قبل اینکه کاری انجام بده گردنش رو گرفتم و با قدرت فشار دادم.

زوزه ای دردناک کشید و سعی کرد از دستم فرار کنه ، اما در رفتن از دسته یه آلفای عصبانی تقریبا غیر ممکن بود.

وقتی آرواره هام خسته شد چند بار به زمین کوبیدمش و به سمت درخت پرتابش کردم.

بی هوش و خونی کنار درخت افتاد.

سمت گله که با ترس و حیرت نظارگر جنگ بودن برگشتم و با خشم فریاد زدم "به زبون گرگ ها".

-کسی هست که فکر کنه از من بهتره و شایستگی آلفا شدن رو داره ؟

هیراد یکی از مخالفان من جلو اومد و لبخند بدجنسی زد و گفت

-من هنوزم فکر می کنم تو یه دختر بچه ای و تاج و تخت سهم منه.

به سمتم حمله کرد.

کتفم خیلی درد می کرد ؛ سعی کردم به چیزه دیگه ای فکر کنم.

به سمتش دویدم و دندون هام رو توی بازوش فرو کردم.

تا خواستم ضربه ی دیگه ای بهش بزنم کتفم رو گاز گرفت.

زوزه ای دردناک کشیدم و با خشم دندون هام رو توی کمرش فرو کردم.

چنگی به بازوش انداختم و اونم به سمت شاهین پرتاب کردم.

با خشم رو به همه گفتم

-دفعه ی بعد خیانتکار هارو زنده نمی ذارم.

از بینشون گذشتم و وارد خونه شدم.

چشم هام رو بستم و سعی کردم خشمم رو کنترل کنم.

پلک هام رو که باز کردم نگاهم به آرن افتاد که کنج خونه نشسته بود ومن نگاه می کرد .

عشق در قلمرو من
مطمئن بودم جنگ رو از پشته پنجره تماشا کرده و حالا میدونه ما چی هستیم .
سمتش رفتم و کنارش نشستم.

می خواست خودش رو قوی نشون بده اما نامحسوس کمی عقب رفت.

با غرور گفت

-می خوام بدونم شما چی هستید ؟

پوزخندی زدم و گفتم

-چه فرقی برای تو داره ؟

-می خوام بدونم با کیا زندگی می کنم.

-ما گرگینه ایم.

-گرگینه ؟

-درسته محافظ شما در برابر موجودات شرور.

-تو همون گرگ ناجی من هستی ؟

سرم رو به نشانه ی اره تکون دادم که گفت

-میشه دوباره ببینمش ؟

دلم فقط کمی آرامش می خواست.

آرامشی که بعد از رفتن پدر و مادرم دیگه هیچ جا پیدا نکردم.

نوازش موهام فقط کمی آرام می کرد و من رو چند ثانیه از مشغله هام جدا می کرد.

بدون حرف در همون حالت شیفت دادم که انگار کمی ترسید اما دستش رو جلو آورد و توی موهام فرو برد.

با گرمی دست هاش تمام غم عالم از وجودم پر کشید.

عشق در قلمرو من

دستش رو دوره گردنم حلقه کرد و پیشونیم رو بوسید.

گرگم خوشش اومده بود چون دوباره صورته آرن رو لیس زد.

آرن خندید و بغلم کرد .

با ته خنده اش گفت

-تو خیلی خیلی شیطون...

حرفش رو قطع کرد و به دستش خیره شد.

تا نگاهم به دست پر از خونش افتاد تازه یادم اومد که زخمی بودم.

خون قرمز روی دست هاش خودنمایی می کرد.

آروم از جاش بلند شد و روبهم گفت

-دنبالم بیا.

نمیدونم چه حسی بود که حتی دستور دادنش هم عصبانیم نمیکرد.

توی حالت گرگ دردم کمتر بود واسه ی همین تا دم دره اتاقش رفتم و بعد تبدیل شدم که دردی توی کتفم پیچید.

دستم رو روی کتفم خونیم گذاشتم و روی تخت نشستم.

آرن همون طور که توی جعبه ی کمک های اولیه دنبال نمی دونم چی می گشت ، روبهم گفت

-آروم اون قسمت از پیراهنت رو باز کن .

تا دستام رو بلند کردم درده وحشتناکی سراغم اومد که نا خداگاه با صورتی مچاله گفتم

-آخ...

همین کلمه باعث شد آرن با تعجب سمتم برگرده و بگه

-تو چطوری با این هیکل ظریفیت این همه گرگ قوی و از قضا نَر رو کنترل می کنی؟

عشق در قلمرو من

با درد جواب دادم

-دیدى كه گرگه من خيلى قويه .

-بله البته ، قوى و بسيار زيبا.

قلبم براى لحظه ي از اين حرفش ايستاد و بعد دوباره شروع به كار كرد.

دهنم خشك شده بود و ضربان قلبم توى حلقم ميزد.

با نفس عميقي خودم رو كنترل كردم و بازدمم رو محكم بيرون فرستادم.

كنارم ايستاد و دستش رو روى زخمم گذاشت.

از شدت درد لبم رو به دندون گرفتم كه حرفى نزنم.

آرن با تعجب گفت

-تو چطور زنده اى؟! عمق زخمت اندازه ي يه بند انگشته و بخيه ات پاره شده!

پوزخندى زدم و گفتم

-انگار تو باور نكردى من آلفام؟

-تا الان نه ، اما از الان به بعد چرا باور كردم.

با بتادين اطراف زخمم رو شست و بعد از اينكه بخيه زد به سمتم برگشت.

با ديدنم اول محكم به پيشونيش كوبيد وبعد با حيرت گفت

-تو چرا نكفتى بهت بى حسى بزنم؟! نگاهش كن نگاهش كن چه عرقى ريخته!

آروم كتفم باند پيچيده شده ام رو توى دستم گرفتم و از جام بلند شدم.

اومد سمتم و گفت

-بزار كمكت كنم .

عشق در قلمرو من
با اخم نگاهش کردم و در حالی که درو باز می کردم گفتم
-خودم می توئم.

از اتاق بیرون اومدم که بوی دختر طبیعت به مشامم خورد.

تازه یاد اون افتادم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

جلو در وایسادم و بعد از یک تقه درو باز کردم.

وسط اتاق ایستاده بود .

برگشت سمتم و گفت

-اومم ببخشید...

-میتونی نواز صدام کنی .

-منم یاسم.

-خب کاری داری ؟

-میشه پیام بیرون ، دیوونه شدم از بس توی اتاق نشستم.

-شاید صحنه هایی بیرون باشه که تحمل دیدنش رو نداشته باشی.

-مگه چی شده ؟

-امروز صبح یه جنگ بود .

با ترس گفت

-واقعا !؟

-می تونی بیای ببینی .

از اتاق خارج شدم که یاسم دنبالم اومد.

عشق در قلمرو من

از در که بیرون رفتیم بیشتر بچه ها رو برده بودن اما چند نفری هنوزم روی زمین بیحال و خونین نشسته بودن.
تازه یاده ناتان افتادم.

با ترس اطرافم رو گشتم که جسم خونی ناتان رو کنار درخت پیدا کردم.

با ترس به سمتش رفتم و کنارش نشستم .

صورتش رنگ پریده بود و خون از سرو روش می ریخت ؛ آروم تکونش دادم و گفتم

-ناتان ؟ ناتان ؟

پلک هاش رو باز کرد و لبخند بی جونی بهم زد.

چشم هام رو بستم که اشکام نریزن.

من جز ناتان هیچ کس دیگه ای رو نداشتم .

یه دفعه احساس کردم چیزی زیره دستام تکون می خوره.

تا چشم باز کردم ناتان رو دیدم که بین یه عالمه گل و گیاه محاصره شده .

با پلک بعدیم دیگه کاملاً با اون گیاه ها مخفی شد.

با ترس به سمت یاس برگشتم که دیدم چشم هاش رو بسته و با دستش انگار چیزی رو بالا میاره.

بعد از چند دقیقه چشم هاش رو باز کرد و با لبخند به من نگاه کرد.

به سمت ناتان برگشتم که سالم و سرحال دیدمش.

با تعجب نگاهم بین یاس و ناتان در گردش بود.

ناتان تا چند دقیقه ی پیش غرق در خون بود اما الان از منم سالم تره !

یه دفعه توی آغوش گرمی فرو رفتم.

از بوی برف و مه فهمیدم ناتانه.

عشق در قلمرو من
سرم رو بوسید و لبش رو کنار گوشم آورد و گفت
-بخشید نواز ؛ من نباید به حرف شاهین گوش می دادم .

از این دله مهربونش لبخندی روی لبم نشست.

آروم گونه ی گرمش رو بوسیدم و گفتم

-اشکالی نداره داداشی .

توی بغلش فشارم داد و آروم ولم کرد.

از جام بلند شدم و به سمت یاس که با لبخند به ما خیره بود رفتم.

تا بهش رسیدم بغلش کردم و با مهربونی گفتم

-ممنون ، تو جون داداشم رو نجات دادی.

با تعجب منو از خودش جدا کرد و گفت

-برادرتنه ؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که خندید و گفت

-انقدر باهم خوبید که گفتم نامزدته .

به شونش کوبیدم و گفتم

-چه جوری اون کارو کردی ؟

-نمی دونم ناخداگاه بود.

-آره فهمیدم .

باهم سمت خونیه رفتیم و بعد از جدا شدن از یاس راه اتاقم رو در پیش گرفتیم.

به اتاق رسیدم و به سمت لباس هام رفتم.

عشق در قلمرو من
تصمیمم رو گرفتم.

با این هرج و مرجی که شاهین به وجود آورده راهی جز اتحاد با اون پسره ندارم.

یه دست لباس ورزشی پوشیدم و موهام رو دمه اسبی بستم.

انقدر مشغله ی فکری دارم که اصلا وقت رسیدن به خودم رو نمی کنم.

به چشمای بی روحم نگاه کردم که هیچ وقت نفهمیدم چه رنگیه .

در هر لحظه ای یه رنگی میشه.

دستی به موهای مشکیم کشیدم و از دره اتاق بیرون زدم.

بی هیچ حرفی اول کمی دویدم و بعد شیفت دادم.

به همون جایی که اون روز بود رفتم که روی درخت دیدمش.

اون بالا نشسته بود و پاهاش رو تکون می داد.

لبخندی زد و گفت

-فکر نمی کردم بیای ؟

حرفی نزدم که با پلک بعدیم روبه روم ایستاد.

-چی شد ؟ قبوله ؟

-قبول اما باید اول مطمئن بشم.

-چه جوری ؟

-با فکرت .

-تو یه مایند ریدری ؟

-آره .

عشق در قلمرو من
"به ذهن خوان مایند ریدر میگن"

دستش رو گرفتم و توی ذهنش کنکاش کردم.

افکارش درهم و برهم بود اما هیچ خیانتی توی فکرش پیدا نمیشد.

فهمیدم هیچ نقشه ی شومی نداره.

با لبخند گفتم

-قبوله .

چاقو رو برداشت و کفه دستش رو برید.

با تعجب گفتم

-تو یه نامیرایی؟

-نه من دورگه ام.

-چه طوری؟

-یه خون آشام به مادرم تجاوز میکنه و بعد از مدتی مادرم میفهمه منو حامله اس؟

-روی کارهات که کنترل داری؟

-آره.

سرم رو تکون دادم و به کفه دستش که الان مثل روزه اول بود نگاه کردم.

با عصبانیت ساختگی گفتم

-اه ، از بس سوال می پرسى زخمه دستم بسته شد حالا دوباره باید دستم رو ببرم.

تا خواست این کارو انجام بده بهش گفتم

-صبر کن ، بذار اول من این کارو بکنم.

عشق در قلمرو من
چاقو رو برداشتم و کف دستم گذاشتم.

از سردیش تمام تنم مور مور شد.

تیزیش که دستم رو برید اخم هام توهم رفت.

خونه خیلی زیادی از دستم بیرون ریخت.

نگاهی به خون قرمزم انداخت و آب دهنش رو با صدا قورت داد.

با تعجب روبه چشم های سرخش گفتم

-تو چطور نسبت به خون من کشش داری؟ من یه گرگینه ام.

-نمیدونم اما بوی خونت انگار خیلی ناب و خاصه و هر خون آشامی رو به سمت خودش میکشه.

با تعجب گفتم

-یعنی توهم-.

-نه گله ی من خون انسان نمی خوره اما بقیه چرا.

سرم رو تکون دادم و گفتم

-خب بهتره شروع کنی.

دستش رو برید و روی دستم گذاشت.

زیره لب وردی خوند و بعد از چند دقیقه دستش رو برداشت.

هنوز دستش کنار نرفته زخمش بسته شد.

اما من در حالت گرگینه سرعت ترمیم زخمم کمی زودتر میشه.

خواستم برم که گفت

-میشه به پایگاهتون پیام و با بقیه آشنا شم.

عشق در قلمرو من
سرم رو تکون دادم و گفتم

-قبوله ، اما ببین ماکان...

-تو اسم منو از کجا میدونی ؟

-ای بابا مگه نگفتم از ذهنت خوندم ؟

-اها.

-ببین ماکان ما توی پایگاهمون دوتا انسان داریم.

-دوتا ؟

-آره ، اگه می تونی خودت رو کنترل کنی بیا.

پوزخندی زد و گفت

-از خون تو که تحریک کننده تر نیست ، میتونم بریم.

سریع شیفت دادم و سمت خون دویدم.

ماکانم پشته سرم میومد.

وسط های راه احساس کردم ماکان داره راه میره.

حرصی سرعتم رو بیشتر کردم که ماکان لبخندی زد و گفت

-زحمت نکش اگه من می خواستم بدوم تا الان خونه اتون بودم.

از حرص تند تر دویدم که توی گلو خندید و ادامه داد.

نزدیک های خون ایستاد و رو به من گفت

-بوی خونه گرگینه میاد.

پوزخندی زدم و گفتم

عشق در قلمرو من
-امروز به جنگ داشتن و سزای اطاعت نکردن از آلفا شد به کشتار جمعی.

-مردن؟

-نه اما حاله بعضیاشون خوب نیست.

دوباره گرگم عصبانی شد و به زور کنترلش کردم.

"تمام صحبت های نواز و افرادش در حالت گرگ به زبان گرگ هاست ؛ اینو گفتم که افکارتون منحرف نشه"

با صدایی که خودمم نمی شناختم گفتم

-بیا.

ماکان متعجب دنبالم راه افتاد اما حرفی نزد.

وسط باغ ایستادم و خواستم حرفی به ماکان بزنم که متوجه شدم نیست.

پایین رو نگاه کردم که دیدم ناتان روی ماکان افتاده و می خواد گردنش رو گاز بگیره.

با حرص به ناتان دستور دادم از روی ماکان بلند بشه.

ایستاد و با خشم به ماکان نگاه کرد و تبدیل شد.

از دور شاهین رو دیدم که به سمتون میاد.

دوباره همون عصبانیت سراغم اومد.

سریع تبدیل شدم چون تو حالت انسان گرگم رو بهتر کنترل می کردم.

اگه به گرگم بود که شاهین الان تیکه تیکه شده بود.

همه روبه روی منو و ماکان ایستادن.

نمی دونم چه طوری ، شاید از بوی تندش فهمیدن.

ناتان با عصبانیت گفت

عشق در قلمرو من

-یه خون آشام کنار تو؟ اونم توی قلمرو ما؟

صورتتم در آینه واحد از خشم قرمز شد.

با عصبانیت خریدم

-قلمرو من ناتان فهمیدی؟ گم شو کنار.

ناتان با ترس قدمی عقب رفت و ایستاد.

با عصبانیت دسته ماکان رو گرفتم و سمته دره خونه رفتم که راه رو باز کردن و کنار ایستادن.

وارد خونه شدم که ماکان بویی کشید و گفت

-یه دختر طبیعت؟

-آره توی دانشگاه از زیر دسته یه خون آشام نجاتش دادم.

روی اولین کاناپه لم داد و گفت

-و بوی بارون و دریا؟

-اونم توی جنگل نجات دادم، اسمش آرنه.

-خوب خوب اسم من اومد، کسی باهام کار داره؟

از پله ها پایین اومد و با تعجب گفت

-نواز این آقا کیه؟

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم و بهش نگاه کردم.

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت

-خوب سوال پرسیدم.

رو بهش گفتم

عشق در قلمرو من

-ایشون ماکانن.

و سمت ماکان برگشتم و گفتم

-ایشونم آرنن.

آرن و ماکان نزدیک هم شدن و باهم دست دادن.

ماکان لب های خشکش رو با زبون تر کرد و آب دهنش رو با صدا قورت داد.

می دونستم به زور خودش رو نگه داشته واسه همین گفتم

-البته خون آشامم هست.

آرن با این حرفم دستش رو سریع بیرون کشید.

به سمتم اومد و کنارم ایستاد ؛ آروم دمه گوشم گفت

-یه وقت منو نخوره.

از حرفش لبخندی روی لبم نشست.

صدای ماکان از پشت سرمون اومد که گفت

-نترس نمی خورمت.

آرن از ترس پرید و با حرص برگشت .

-برای چی به حرف های من گوش میدی ؟

-دوست دارم.

-غلط میکنی.

-به تو چه.

از کل کلاشون هم خندم گرفته و هم عصبانی شدم.

عشق در قلمرو من
مثل دو تا بچه بهم می پریدن.

خواستم جوابشون رو بدم که در باز شد و ناتان و بقیه وارد خونه شدن.

با دیدن شاهین اخمام تو هم رفت و دندون هام رو روی هم ساییدم.

شاهین با دیدنم سرش رو پایین انداخت و به دست رس ترین مبل که رسید روش نشست.

همه تک تک روی مبل نشستند .

می دونستم تا همه ی قضیه رو نگم ول کن نمیشن برای همین اول دسته ماکان رو گرفتم و بعد با اخم و لحن آلفاییم
گفتم

-ماکان دیگه عضوی از خانواده ی ماست ، اون الان برادر دوم منه و هیچ کس حق آسیب زدن بهش رو نداره ؛ من و
اون پیمان خون بستیم و مطمئن باشید من کاری رو می کنم که به نفع گله باشه ؛ البته ماکان از هر لحاظ تایید شده
ی منه ، اون و گله اش خون انسان نمی خورن و قراره به ما کمک کنن ؛ بیشتر از این دیگه توضیح نمیدم .

با اخم سمت شاهین برگشتم و گفتم

-ماکان رو می بری و با خونه آشنا میکنی ؛ وای بر احوالت اگر بشنوم یا ببینم بهش حتی دست زدی ، مفهومه؟

سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

با لحن آلفاییم داد زدم

-گفتم مفهومه؟

تو خودش جمع شد و با صورتی قرمز از خجالت آرام گفت

-بله رئیس.

سرم رو تکون دادم و بدون حرف زیر نگاه سنگین بقیه از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

ناخداگاه بغضی توی گلویم نشست.

من چقدر بدبختم که باید نگاه نفرت انگیز همه رو روی خودم ببینم و دم نزنم .

عشق در قلمرو من
روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

خیلی خسته بودم اما دوست داشتم با کسی صحبت کنم.

چه کسی بهتراز جاسپر دوست صمیمیم.

همونطور که چشمام بسته بود به جاسپر فکر کردم و وقتی چشمام باز شد ؛ لبخند جاسپر رو دیدم.

من روی تخت خوابیده بودم و اونم روی شکمم نشسته بود.

جاسپر دوست خوبم که خیلی خیلی زیبا بود و شاید قدش اندازه ی یه بد انگشت می شد.

به عادت همیشگیش گونم رو بوسید و گفت

-سلام نوازم خوبی؟

بی تعارف گفتم

-نه جاسپر خوب نیستم.

چهرش توهم رفت و گفت

-چی شده نوازم؟ چرا حالت خوب نیست؟

بغضی که چندین سال توی گلوم جا خوش کرده بود یه دفعه شکست.

صدای هق هقم کله اتاق رو گرفته بود.

توی آغوش گرمی فرو رفتم که از رایحه ی خوش عطرش فهمیدم جاسپره.

دست هاش رو بین موهام فرو برد و آروم نوازشم کرد.

سرم رو بوسید و گفت

-حرف بزن ، گریه کن تا آروم بشی.

سرم رو روی سینه ی ستبرش گذاشتم .

عشق در قلمرو من
آغوشش گرم بود و صدای ضربات قلبش توی گوشم شنیده می شد.

بوم بوم بوم.

چشمام رو بستم و به پیرهنش چنگ زدم.

با هق هق گفتم

-جاسپر خسته شدم ، از بس بین این همه انسان که فقط دنبال قدرتن زندگی کردم ، از اینکه منم مثل دخترای
دیگه نیستم ، از اینکه آرامش ندارم و نمی تونم با راحتی بخوابم ، از اینکه مثل بقیه ناز ندارم و هیچ کسی نیست که
بهش تکیه کنم ، خسته شدم از این همه کار مردونه ، دیگه بریدم جاسپر ، دلم آغوش امن بابام رو می خواد ، یا
گرمی تن مامانم رو ، دلم براشون تنگ شده ، انقدری که قابل تشخیص نیست .

جاسپر همونطور که سرم رو نوازش می کرد گفت

-اگر پدر و مادرت رو ببینی قول میدی اشک های خوشگلت رو پاک کنی و دیگه گریه رو کنار بزاری ؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم .

با صدای پرنده ها چشمام رو باز کردم که با باغی خیلی خوشگل رو به رو شدم.

باغی که سرسبز بود.

توی آسمون هاش پر از پرنده های مختلف بود.

بوی خوب گل ها و درخت توی بدنم رسوخ کرد.

با تعجب به جاسپر نگاه کردم که لبخندی تحویلیم داد.

تا دهنم رو باز کردم حرف بزدم باچیزی که شنیدم شوکه برگشتم و زیر لب زمزمه کردم.

-مامان ! بابا !

مامانم با لبخند جلو اومد و گفت

-جانم مامان ؟

عشق در قلمرو من
اشک توی چشم هام حلقه زد.

با پلک بعدیم قطره های اشک روی صورتتم روون شد.

با بهت جلو رفتم و دستم رو روی صورت مامان گذاشتم.

دوباره همون حس بچگی ، پوست لطیف و سفید مامان با گرمای انرژی بخشش دوباره خاطراتم رو زنده کرد.

مامان یه دفعه بغلم کرد و به خودش فشارم داد.

دوباره حس داشتن مادر رو چشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و عطر پر مهر و خوش بو مادرم رو به ریه هام فرستادم.

باز آرامش به قلبم سرازیر شد ؛ آرامشی که هیچ وقت بعد از رفتنشون نداشتم.

با گریه آروم ناله کردم

-مامان ؟

انگار باور نکرده بودم که دوباره دیدمش ؛ همش فکر می کردم یه خواب که خیلی زود تموم میشه.

مامان همونطور که تک تک اجزای صورتتم رو می بوسید گفت

-جانم مامان ؟

صورتش رو توی دست هام گرفتم و با چشمای که از اشک تار شده بود گفتم

-د..دلم برات تنگ شده بود مامانی .

بغلم کرد و همونطور که سرم رو نوازش می کرد گفت

-منم همینطور دخترم .

صدای اهم اهمی ما رو به خودمون آورد.

-ببخشید منم اینجا نقشه درخت رو ایفا می کنم ؟

عشق در قلمرو من

-بابا!

مامان رو ول کردم و خودم رو با قدرت توی بغل بابا انداختم جوری که چند قدم عقب رفت و به زور تعادلش رو حفظ کرد.

-یا ابوالفضل! دختر چه زوری داری تو؟

همونطور که سرم روی سینش بود آروم گفتم

-بابایی؟

-جانم آلفا کوچولو؟

اشک هام دوباره راه خودشون رو پیدا کرد.

این اشک ها تمومی نداشت ، چون اینا زخم چندین ساله ای بودن که توی قلبم نگه داشته بودمشون.

دلَم برای گفتن این جمله از زبون بابا تنگ شده بود .

بغل بابا حس امنیت داشت.

گرمی تنش حسی بود که فقط و فقط دخترا می فهمیدن.

انقدر آرامش و زندگی به قلبت سرازیر میشه که دوست نداری هیچ وقت رهاس کنی.

دوست داشتم تا ابد توی بغلش می موندم.

بابا منو از خودش جدا کرد .

در حالی که اشک هام رو پاک می کرد گفت

-باورم نمیشه اون آلفای اخموی مغرور الان اینطوری اشک میریزه .

آروم روبه هردوشون گفتم

-دلَم براتون تنگ شده بود " درحالی که اشک می ریختم ادامه دادم " انقدر که قابل باور نیست ، اص..اصلا نمی

دونم چی بگم.

عشق در قلمرو من
بابا دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت

-دخترم تو باید قوی باشی ، من همیشه پیشتم فقط کافیه به من فکر کنی ، تو الان یه آلفایی ؛ مسئولیت یه گله
روی دوش توعه ، نباید نا امید باشی .

-بابا خسته شدم.

بابا لبخندی زد و گفت

-تو تا حالا عالی بودی عزیزم ، من بهت افتخار می کنم .

مامان با نگرانی گفت

-ناتان چطوره ؟ حالش خوبه ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

-خدارو شکر اونم خوبه .

-مامان جان ، نوازم مراقب ناتان باش.

-چشم مامان چشم .

دست هر دوشون رو گرفتم.

توی صورتم دلتنگی موج میزد.

آروم دستشون رو نوازش کردم.

دست نرم و لطیف مامان رو بالا اوردم و بوسه زدم.

به سمته بابا برگشتم و خیره به چشم های تیره اش شدم.

چشمایی که من از اون به ارث برده بودم.

بابا با لبخند سرش رو تکون داد .

عشق در قلمرو من
مامان دستم رو ول کرد و گفت

-وقته رفتنه عزیزم .

بابا جلو اومد و منو بغل گرفت و توی گوشم گفت

-من همیشه بهت افتخار می کنم ، من کنارتم ، همیشه.

تو بغلش فشارم داد و بعد رهام کرد.

مامان جلو اومد و بغلم کرد.

آروم سرم رو بوسید و گردنبندی رو توی گردنم انداخت.

آروم گفت

-آرامش بخشه روح و جسمت میشه.

به گردنبنده نگاه کردم که توی یاقوتش به انگلیسی نوشته بود : خدا .

لبخندی زدم و گونش رو بوسیدم و گفتم

-ممنون مامان.

-برو دخترم برو.

روبهشون عقب عقب رفتیم.

اشک هام تموم نمی شد.

انگار دریا هم از اشک هام کم آورده بود.

به پدر و مادرم نگاه کردم.

به پدرم با اون هیبت فوق العاده اش و مادرم با اون بدن ظریفش.

چقدر دلم برایشون تنگ می شد.

عشق در قلمرو من
چشم از شون گرفتم .

چون اگر چند ثانیه بیشتر نگاه می کردم دل کندن از شون سخت می شد.

به سمت جاسپر رفتم و کنارش ایستادم.

دستم و گرفت و با پلک بعدیم توی اتاق بودیم.

برگشتم سمت جاسپر و بغلش کردم و گوش رو بوسیدم.

آروم گفتم

-ممنون داداشی ، تو بهترین داداش دنیایی جاسپر.

جاسپر لبخندی زد و گفت

-قابل خواهر کوچولوم رو نداشت.

اشک های روی صورتتم رو پاک کرد .

قطره های اشک رو به سمت لبش برد و بوسید.

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد.

زیره لب چیزی گفت و بعد غیب شد.

عرق روی تنم رو احساس می کردم که از گردنم روون شده بود.

به حمام رفتم.

با برخورد قطره های آب یخ به بدنم احساس تازگی می کردم.

دستم رو تو موهای پر پشتتم بردم و اجازه دادم آب به کف سرم رسوخ کنه.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم و لباس هام رو پوشیدم.

روی تختم دراز کشیدم.

عشق در قلمرو من

آرامشی درونم موج میزد که خیلی وقت بود دنبالش بودم.

آرامشی که حالا به چشم هام رسیده بود و کم کم داشت بسته می شد.

انقدر فکر و خیال کردم که نمیدونم چه طوری خوابم برد.

.....

با تکون های دستی چشمام رو باز کردم که ناتان رو دیدم.

بغلش کردم و گفتم

-داداشی؟

-جانم؟

-خواب مامان و بابا رو دیدم.

منو از خودش جدا کرد و به وضوح اشک های حلقه زده تو چشمش نمایان شد.

آروم گفتم

-مامان نگرانت بود ، می گفت من مراقبت باشم.

هوای دله هر دومون گرفته شد.

دوقلوها همیشه از حس هم دیگه با خبرن یا به عبارتی احساساشون شبیه به همه.

مگه ما چند سالمون بود که باید بدون پدر و مادر با این همه مشغله کاری زندگی کنیم؟

ما فقط بیست سالمون بود و این توقع زیادی بود که دلتنگ یه خانواده نباشیم؟

ماهم مثل همه آرزو داریم با خانواده و بدون هیچ استرسی زندگی کنیم اما خب قسمت ما این نبود.

-مامان می گفت دلم برای ناتا...

تا خواستم ادامه بدم شونه های ناتان تکون خورد.

عشق در قلمرو من
سرش رو بالا اوردم که با صورت غرق در اشکش روبه رو شدم.

هوای دله منم گرفته بود ؛ این دردی نبود که بشه راحت ازش گذشت.

باهم توی بغل هم گریه می کردیم .

نمی دونم کی بود که چشمه ی اشکم خشکید.

سرش رو بلند کردم و اشک هاش رو پاک کردم و گفتم

-من مراقبتم برای همیشه ، نمی دارم آسیب ببینی ، تو دسته من امانتی و من روی چیز های که دستم امانت باشه حساسم ، نمی دارم اون خون آشام های کثافت تورو هم مثل مامان و بابا ازم بگیرن مطمئن باش.

من سه دقیقه از ناتان بزرگ تر بودم و همیشه نسبت بهش یه حس مسئولیت داشتم.

ناتان در حالی که بلند می شد گفت

-اومده بودم واسه ی شام صدات کنم که اشکم رو در آوردی.

لبخندی زدم و در حالی که دستش رو توی دستم می گرفتم گفتم

-بیا بریم داداش کوچولو.

ناتان با حرص گفت

-توهم هی اون سه دقیقه رو بکوبون تو سره من خوب ؟

خندیدم و گفتم

-باشه حتما.

خوبی ما این بود که بی عار بودیم ؛ یعنی چند ثانیه ی قبل برامون مهم نبود.

از پله ها پایین رفتیم و سره میز نشستیم.

با دیدن شاهین اخمام رو توهم کشیدم و روبه ماکان گفتم

عشق در قلمرو من
- غذا هم می خوری؟

- گفتم که آره ، اوممم من عاشق لازانیام.

- واقعا؟!

- آره مگه بده؟

- نه والله.

شروع به خوردن کردیم و هیچ کس حرفی نزد.

شام رو که تموم کردم روبه ماکان گفتم

- بعد از شام بیا سالن کارت دارم.

- باشه.

توی سالن رو کاناپه نشستم و اهنگی رو پلی کردم.

خیلی وقت آزاد نداشتم که بخوام صرف اینکارا کنم اما حالا حوصلم به شدت سر رفته.

قسمتی از آهنگ ذهنم رو درگیر کرد.

"عاشق که بشی حالت

حاله دله مجنونه

دسته خوده آدم نیست

فکر از همه جا اونه

عاشق که بشی مسته

بوی نمه بارونی

چشماتو که میبندی

عشق در قلمرو من
تو خاطرهای موندی"

انگار حرف های دلم بود ؛ تمام مدت فقط و فقط چهره ی آرن روبه روی صورتم رژه میرفت.

با صدای گوشی به خودم اومدم.

پیامی بالای صفحه چشمک میزد که از قرار معلوم کسی جز سیما نبود.

رفتم و بازش کردم.

-چرا نیومدی کلاس؟

با دست توی پیشونیم کوبوندم .

وای امروز انقدر شوم بود که به کلی یادم رفت کلاس دارم.

تند تند نوشتم

-فردا میام.

-اوکی با جوادی داریم زود بیا.

اگر فقط یه جلسه ی دیگه نمی رفتم قطعاً حذفم میکرد.

با صدای ماکان سمتش برگشتم

-خب چیکارم داری؟

-ببین ماکان ، روز به روز تعداد خون آشام های وحشی توی قلمرو من زیاد میشه و این تعادل طبیعت رو بهم زده.

ماکان سرش رو تکون داد و گفت

-می دونم نواز اما باید آماده شیم ، من بچه های خودم رو میارم اینجا تا تمرین کنن.

-خوبه اما کی؟

-فردا شب خوبه؟

عشق در قلمرو من
-آره عالیہ.

از جاش بلند شد و گفت
-فعلا بای.

با سرعت خون آشامیش از در بیرون زد و رفت.
از جام بلند شدم که آرن و یاس اومدن روبه روم نشستن.

یاس گفت

-شما الان چی هستید؟

با لبخند گفتم

-یه گرگینه .

-گرگینه دیگه چیه؟

-ببین گرگ هارو که میشناسی؟

سرش رو تکون داد.

-خب ما قدرت تبدیل به گرگ هارو داریم و بهمون گرگینه میگن.

یاس دوباره پرسید

-خب اون پسر...اوم..اها ماکان چیه؟

-اون خون آشامه .

-خون آشام؟!

-اره ، اونا زنده نیستن ، فقط برای اینکه باشن از خون انسان ها تغذیه می کنند و بدنشون همیشه سرده.

این دفعه آرن گفت

عشق در قلمرو من
- ولی من با ماکان دست دادم بدنش گرم بود.

- آره اون یه دورگه است.

- دورگه ؟

- آره دورگه ها معمولا شبیه ما انسان ها هستن اما با قدرت خون آشام ، ماکان تقریبا شبیه به ماست اما برای اینکه
ضعیف نشه چند وقت یک بار خون حیوان می خوره اما همون طور که دید اون طعم غذاها رو حس میکنه.

آرن - چرا این حرفو میزنی ؟

- چون خون آشام ها فقط خون می خورن نه غذای دیگه ای ، اونا اصلا نمی خواب و قابلیت موندن زیره آب به مدت
چند ساعت دارن ، سرعت خیلی بالا ، قدرت و خیلی چیز های دیگه .

آرن - اونا فوق العاده ان.

- آره.

یاس گفت

- شما چی ؟

- ما هیچ فرقی با انسان ها نداریم فقط اینکه با تمرین زیاد بدنمون رو قوی می کنیم ، بدن خیلی گرمی نسبت به
شماها داریم و هیچ وقت سردمون نمیشه و اینکه بوی هر کدوم از شما رو حس می کنیم و قدرت بیناییمون در شب
ها عالیه.

یاس با تعجب گفت

- مگه ما بو داریم ؟

- البته ! هر کسی بوی خاصه خودش رو داره.

یاس - مال من چیه ؟؟

- گل های بهاری و شکوفه .

عشق در قلمرو من
- واقعا؟ خوش بوعه؟

-اره عزیزم این بو مختص دختر طبیعته.

آرن گفت

-من چی نواز؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره تو چشم هاش گفتم

-بوی بارون و دریا.

تا خواستن دهن باز کنن گفتم

-بسه، من خسته شدم می خوام برم بخوابم.

یاس با مظلومیت گفت

-فقط دوست دارم یه بار تو حالت گرگ ببینمت.

با عصبانیت گفتم

-نه.

-قول میدم همین یه بار.

-نه.

-خواهش می کنم.

دلَم بر اش سوخت واسه ی همین گفتم

-خیلی سریع بر میگردم.

یاس با زوق جیغ زد.

-باشه باشه.

عشق در قلمرو من
سریع گذاشتم گرگم از بدنم خارج بشه.

یاس اول ترسید و بازوی آرن رو چنگ زد.

گرگم دندوناش رو بهم سابید.

*آروم باش دختر، اون فقط چون ترسیده بود دسته آرن رو گرفت *

متعجب از این کار سرم رو تکون دادم و به یاسی که آروم به سمتم می اومد خیره شدم.

جلو اومد و دستش رو روی پوزه ام گذاشت و با زوق گفت

-وای نواز چشات الان آبییه .

با نوازشش چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم.

با تعجب گفت

-ا..الان چشمت عسلیه !

فقط نگاهش کردم و سریع تبدیل شدم.

یاس با زوق گفت

-خیلی خوشگلی ، یه گرگ سفید با چشم هایی که هر لحظه یه رنگه .

لبخندی زدم و با گفتن شب به خیر به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم افتادم و به این فکر کردم که واقعا میشه من یک روز آرامش داشته باشم ؟

.....

صبح زود بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم.

روی صندلی نشستم و شروع به صبحانه خوردن کردم.

بعد از صبحانه از خونه بیرون زدم و سعی کردم کمی قدم بزنم.

عشق در قلمرو من
هوای آزاد توی جنگلی که شبش بارون باریده باشه ، بوی نم خاک و هوای عالیش منو وادار کرد بدون شیفت دادن
راه برم.

بین درختا راه می رفتم و زیر لب آهنگی با خودم می خوندم.

قدم هام آهسته شد و صدایی من رو به خودش جذب کرد.

-شبا گرگ زیاده میشه ، باید برای شکار بیایم این اطراف.

-اگر گیرشون افتادیم چی؟؟

-نترس بابا ، این تفنگا نجاتمون میدن.

جلوتر رفتم و پشته درخت قایم شدم تا من رو نبینن.

به تفنگ توی دستش خیره شدم.

اون تفنگ نفره بود و برای کشتن گرگینه ها استفاده میشد.

اما اون ها این نوع رو از کجا آوردن!؟

شوکه بازهم ایستادم اما اونا حرفه دیگه ای نزدن و رفتن.

به سرعت به سمت خونه دویدم .

باید به همه خبر میدادم ؛ خون آشام ها کافی نبودن ؟ حالا شکارچیا پیداشون شده بود.

سریع گوشیم رو در اوردم و شماره ی نریمان رو گرفتم.

با بوق دوم برداشت.

-بله رئیس ؟

-امروز رأس ساعت نه صبح همه پایگاه.

-اما ر...

عشق در قلمرو من
-اما نداره همین که گفتم .

-چشم.

-می تونی بری ، خداحافظ.

-خداحافظ.

به اتاق ناتان رفتم .

روی تختش اینه خرس خوابیده بود.

سریع به سمتش رفتم و شیطونیم دوباره گل کرد.

با لحن آلفاییم داد زدم

-پاشو ناتان.

چنان پرید هوا که فکر کنم فنره تخت شکست.

با ترس روبههم گفتم

-چی شده رئیس ؟

با اخم تصنعی گفتم

-چرا انقدر می خوابی ؟ سره ظهره بلند شو.

با هول از روی تخت بلند شد و با ترس گفتم

-چشم.

از اتاقش بیرون زدم و به سمته اتاقه خودم رفتم.

لباس هام رو بایه سارافون مشکی گشاد که عکس اسکلت روش بود با شلوار راسته عوض کردم و موهام رو بستم.

تا آماده بشم ساعت نه شد.

عشق در قلمرو من
رأس ساعت از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم.
همه اومده بودن ، با دیدنم بلند شدن و سلام دادن.

روبه همشون گفتم

-سلام ، امروز دوره هم جمع شدیم که خبره مهمی رو بهتون بدم.

همه با چشمای سوالی نگاهم کردن.

روی کاناپه یه نفره نشستم و با جدیت گفتم

-امروز صبح که برای گشت رفته بودم ، دوتا آدمه عادی رو دیدم که می گفتن شب ها برای شکار بیان بهتره.

حمید یکی از پیر ترین گرگینه های گله گفت

-خب الان به ما چه ؟

با خشم غریدم

-صبر کنید میگم ، اونا برای شکار ما اومدن ، نه با تفنگ های عادی بلکه تفنگ های نقره ، اونا میدونن که ما شب ها
توی جنگل گشت میزنیم ، پس از این به بعد بیشتر هواستون باشه.

همه چشمی گفتن و خواستن بلند شن که گفتم

-خبر دارید که تعداد خون آشاما توی قلمرو ما داره زیاد میشه و این خیلی خطرناکه ؟ من تصمیم گرفتم بهشون
حمله کنیم و برای همیشه نابدشون کنیم.

نریمان گفت

-اما رئیس اونا خیلی قوی تر از ما هستن چطور اخه ؟

-برای همین من با ماکان و گله اش صلح کردم ، چون اونا می تونن کمکون کنن ، امشب قراره بیان اینجا و باهم
تمرین کنیم ؛ هواستون باشه حق بی احترامی و آسیب زدن بهشون رو ندارید ، ما فقط برای آماده کردن خودمون
باهشون تمرین می کنیم نه چیزه دیگه ای ، مفهومه ؟

عشق در قلمرو من

همه گفتن

-بله رئیس.

-خوب مرخصید.

از جام بلند شدم و با سرعت به اتاقم رفتم.

ساعت ده بود و من ده و نیم کلاس داشتم.

سریع آماده شدم و از اتاق خارج شدم و روبه نریمان که می خواست بره گفتم

-بهتره اینجا بمونی ، من دارم دانشگاه میرم.

چشمی گفت و به سمت کاناپه رفت.

سریع از خونه خارج شدم و شیفت دادم.

شاید بگید کیف و کاتاباش رو چیکار کرد ؟

خوب همونطور که گرگ من توی وجوده منه ، زمانی که اون بیرونه من همینجوری توی وجوده اونم و نیاز به در

اوردن لباس نداره.

تا خونه دویدم و وقتی رسیدم سریع سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه رفتم.

از شانس خوبم ترافیک نبود و بیست دقیقه ای رسیدم.

ماشینم رو پارک کردم و با دو خودم رو به دم کلاس رسوندم و درو باز کردم.

خدارو شکر استاد نیومده بود.

تا وارده کلاس شدم بوی گرگینه به مشامم خورد.

با تعجب سرم رو بین بچه ها گردونم و سره جام نشستم.

با دیدن پسری هیکلی و بور شوکه شدم.

عشق در قلمرو من

این چطور توی قلمرو منه و هیچ اجازه ای نگرفته؟!

گرگم از عصبانیت خرناسی کشید و تا سطح اومد.

چند نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم.

بهش نگاه کردم که دیدم رنگش پریده .

اون فهمیده من آلفام و حالا بدون اجازه ی من وارد قلمرو شده.

توی چشمش خیره شدم و توی ذهنش رفتم.

*وای بدبخت شدم ، حالا چیکار کنم ؟ این دختره سرم رو می بره ، راستی چرا این دختره آلفاست ؟ اه اینو ول کن

حالا چیکار کنم ؟ بگم منو از گله ام بیرون کردن و مجبور شدم پیام اینجا یا نه دروغ بگم ؟*

با شنیدن صدای در از ذهنش بیرون اومدم و با خودم گفتم

-صبر کن کلاس تموم شه حالت می کنم.

تا جوادی اومد تو گفت

-خب بچه ها قرار بود امتحان بگیرم ، بشینید.

داد بچه ها در اومده بود اما من خیلی ریلکس و جدی نگاهم به روبه رو بود.

هیچکس نمی دونست من اصلا روحمم خبر نداشته اما ذهن خوانی یه جایی به درده آدم می خوره دیگه ؟

پسر بوره که فهمیدم اسمش سامیه من رو زیره نظر گرفته بود.

جوادی برگه رو ها رو پخش کرد و روی صندلیش نشست.

سرم رو بین بچه ها گذروندم و روی زرنگ ترین بچه ی کلاسمون که مطمئنن بلد بود زوم شدم و ذهنش که پر از

جواب سوالا بود رو خوندم.

تموم برگه رو نوشتم و از جام بلند شدم و به جوادی تحویل دادم.

از کلاس بیرون رفتم و کنار دره کلاس روی صندلی نشستم.

عشق در قلمرو من

بعد از یک ساعت تایم کلاس تموم شد و جوادی و بقیه از کلاس بیرون زدن.

سامی از کلاس بیرون زد و به سمت دره خروجی دوید که گرگم زوزه ای کشید و دستور داد وایسه.

مجبوری سره جاش خشک شد و به سمتم برگشت.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و جوری نگاهم کرد انگار قرار تیکه تیکه اش کنم.

جلو رفتم و روبهش گفتم

-بیا دنبالم.

تا از در بیرون زدم سیما پرید بغلم و گفت

-کجایی بی معرفت ؟ خبری ازم نمی گیری ؟

جدی گفتم

-سیما کار دارم.

سرش رو پایین انداخت و گفت

-ببخشید ، بعدا می بینمت .

-ضروریه سیما ، معذرت می خوام.

-نه برو.

روبه سامی اشاره کردم که پشته سرم اومد.

از دانشگاه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

اونم اومد و توی ماشین نشست.

اینجا جای خوبی برای دعوا نبود برای همین ماشین رو روشن کردم و به سمت جنگل حرکت کردم.

توی جنگل ماشینم رو پارک کردم و سمتش برگشتم.

عشق در قلمرو من
با فریاد گفتم

-به چه حقی اومدی توی قلمرو من؟ اونم بدون اجازه ی من؟

رنگش پرید و به من و من افتاد.

-م...من...چ...چیزه..

با لحن آلفاییم گفتم

-درست صحبت کن.

-منو از گله ام بیرون کردن و نزدیک ترین گله شما بودید.

-چرا بدون اجازه؟

-با چی به شما پیام کسب اجازه می دادم؟ من هیچ کس رو نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و گرگم رو که تا سطح اومده بود رو کنترل کردم.

آروم گفتم

-خب الان می خوای چیکار کنی؟ چرا دانشگاه بودی؟

-می خوام اگه اجازه بدید پیام و پیش شما زندگی کنم، من درسم رو ادامه می دادم واسه ی همین انتقالی گرفتم.

سرم رو تکون دادم و ماشین رو سمت خونه روندم.

از دره پشتی بیرون رفتم که گفت

-کجا میرید؟

-می فهمی.

شیفت دادم و دویدم.

اونم شیفت داد و پشته سرم راه افتاد.

عشق در قلمرو من
یه گرگ قهوه ای روشن که کمی از من کوچیک تر بود.

تا خونه دویدم و جلوی در تبدیل شدم.

روبهش گفتم

-بیا تو.

باهم وارد شدیم که ناتان و نریمان رو در حال کشتی گرفتن دیدیم.

با صدای بلند می خندیدن اما یک دفعه سره جاشون خشک شدن.

با قیافه ی ترسیده به من نگاه کردن.

اخمام توهم بود و می دونستم جرئت حرف زدن ندارن وگرنه تا الان ته قضیه رو در آورده بودن.

بیچاره ها انگار جن دیدن که لال مونی گرفتن.

یعنی واقعا جدیتم انقدر زیاده ؟ بابا ایول.

بر خلاف افکار خنده دارم چهره ی عبوتم رو از چهره های ترسیده هر دو گرفتم و به هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

نگاهم به پشت سرم افتاد که دیدم سامی داره دنبالم میاد.

با عصبانیت گفتم

-دنبال من نیا " رو به ناتان با اخم گفتم " یه اتاق نشونش بده.

"الان با خودتون میگی نواز مشکل روانی داره که تا به خونه میرسه اخم هاش توهم میره ؛ اما خوب یه رهبر گله
باید جوری رفتار کنه که کسی حق گستاخی نداشته باشه ؛ اگه نواز اینجوری نباشه که سنگ روی سنگ بند نمیشه
و همه به جون هم میفتن"

زیره لب چشمی گفت و به سامی اشاره کرد سمتش بره.

دیگه نگاهشون نکردم و به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم کمی استراحت کنم.

عشق در قلمرو من
شب تمرین داریم و باید آماده باشیم.

دوست ندارم همین اول بار بگن چه آلفای ضعیفی دارن.

با همین فکرا چشمام رو بستم و کم کم خوابم برد.



با صدای جیغ بلندی از خواب پریدم و با سرعت به سمت در رفتم.

تا به سالن رسیدم با دیدن بیست تا خون آشام که داشتن به سمت یاس و آرن می رفتن شوکه شدم.

تا بخوان حمله کنن شیفت دادم و روبه روشن ، جلوی یاس و آرن ایستادم.

زوزه ی بلندی کشیدم و در خواست کمک دادم.

هیچ کدوم از بچه ها نبودن و این منو حتی بیشتر از اومدن این همه خون آشام به خونه متعجب می کرد.

به یکی شون نگاه کردم که چشمام گرد شد و ترس همه ی وجودم رو گرفت.

یه استریگو؟! اونم اینجا!؟

استریگو یک نوع خون آشام هستن که بهش مکنده ی خون شیطانم میگن ، اون فقط با نقره کشته میشه و دشمن خون آشام هام هم هست ، چهار تا خون آشام جمع بشه میتونه یکی از تازه وارداشون رو بکشه حالا من تنها با این همه خون آشام و یه استریگو چیکار کنم؟؟

برای اولین بار توی زندگیم ترسیدم.

برای آرن ترسیدم.

احساسی که من و گرگم بهش داشتیم ناب بود و حالا تو این اوضاع به خودم عتراف می کردم که دوستش دارم .

استریگو جلو اومد و پوزخندی زد .

با خنده ی شیطانی نگاهی به یاس و آرن کرد و بعد روی من متوقف شد.

پوزخند کثیفی زد و گفت

عشق در قلمرو من

-چه آلفای خوش بویی! باور کنم تو یه گرگینه ای؟ انقدر بوی بدنت خوبه که فکر کنم بجای کشتنت برای خودم برت دارم.

از خشم لرزیدم و با صدایی محکم گفتم

-تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی، من یا می میرم و یا شمارو می کشم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت

-توی تنها؟ با نوزده تا خون آشام و یه استریگو؟ خنده داره.

پوزخندی زدم و گفتم

-هیچ وقت یه آلفا رو دسته کم نگیر عوضی.

نگاهم رو از قیافه ی کریحش گرفتم و به سمت پنجره سوق دادم.

هوا تاریک شده بود و این باعث میشد کمی از نگرانییم از بین بره.

شاید ماکان و گله اش از راه برسن و بتونن کمکم کنن.

ولی اول باید این استریگو رو بکشم چون اون میتونه بقیه رو هم به کسی مثل خودش تبدیل کنه و این یعنی فاجعه.

قدمی جلو برداشتم که استریگو جلوی چشمام ظاهر شد و گفت

-داری درخواست جنگ میدی؟ اونم دوتایی؟ جنگیدن با شما فوق العاده اس آلفای جذاب و زیبا.

از خشم غریدم و به سمتش حمله کردم اما کسی رو بهرروم نبود.

نواز تمرکز کن؛ به خاطر آرن، به خاطر یاس.

چشمام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم.

چشمام رو باز کردم که صدای حرکتش رو پشت سرم شنیدم.

سریع به همون سمت پریدم که روش افتادم.

عشق در قلمرو من

گردنبندی که مامان بهم داده بود نقره بود .

تا خواستم توی قلبش فرو کنم با پاهاش من رو به سمت دیوار پرت کرد.

با قدرت به دیوار خوردم و روی زمین افتادم .

دیوار از برخورد فرو رفته بود اما بازم تسلیم نشدم.

با یه حرکت به سمتش خیز برداشتم و ایندفعه درست روی سینش افتادم.

گردنبد نقره ام رو بدون تلف کردن وقت توی قلبش فرو کردم.

جسم بیجوش رو با پوزم به دیوار کوبندم و به سمت اون نوزده خون آشام رفتم.

دونفر بهم حمله کردن .

باهاشون می جنگیدم که صدای جیغ یاس رو شنیدم و به سمتشون برگشتم.

با دیدن صحنه ی روبه رو قلبم مچاله شد.

یکی از خون آشام ها روی شکم آرن نشسته بود و سرش رو به سمت گردنه آرن می برد.

اون طرف یکی دیگه از اون عوضی ها یاس رو بین دیوار حبس کرده بود و به سمت شاهرگش می رفت.

با عصبانیت به سمت خون آشامه دویدم و از روی یاس کنارش زدم.

سریع به سمت آرن رفتم و گردن خون آشام رو بین دندونام فشار دادم.

وقتی سرش از گردنش جدا شد به سمت دیوار پرتابش کردم.

خون آشام رو از روی یاس کنار زدم و به سمت دیوار پرتابش کردم.

به سمت هردوشون دویدم و با فریاد گفتم

-پشته سره من بمونین.

دوتا دیگه اومدن که اولی رو نابود کردم اما دومی دندوناش رو توی پنجه هام فرو کرد.

عشق در قلمرو من

با خشم گردنش رو بین دندون هام گرفتم و سرش رو از تنش جدا کردم.

چند تا خون آشام باهم به سمتم حمله کردن که فهمیدم بوی خونم دیوونه اشون کرده.

به گفته ی ماکان خونه من اصلا شبیه گرگینه ها نبود بلکه خیلی ناب و تحریک کننده برای خون آشام ها می شد.

برای همین با دندونام دستم رو پاره کردم که خون بیشتری بیرون اومد.

روبه یاس و آرن که با بهت نگاهم می کردن گفتم

-فرار کنید.

آرن با خشم گفت

-ماجای نمیریم .

داد زدم

-این یه دستوره ، گفتم برید .

سریع به سمته در رفتن و هیچ کدوم از خون آشام ها دنبالشون نرفتن.

لبخندی زدم.

این تنها کاری بود که توی این موقعیت برای کسی که عاشقش بودم می تونستم انجام بدم .

از مرگ نمی ترسیدم چون ما همیشه باهاش دست و پنجه نرم می کنیم.

روی زمین نشستم و به زمین خیره شدم.

قربانی شدن یکی بهتر از این بود که همه کشته بشن.

یکیشون با ترس بهم نزدیک شد و دسته خونیم رو گرفت.

دندون نیشش رو توی دستم فرو کرد که زوزه ای کشیدم.

اون با لذت خونم رو می مکید و من بی حال تر می شدم.

عشق در قلمرو من

من قدرت جنگیدن داشتم اما اگر بلند می شدم اونا دنبال یاس و آرن می رفتن و من اینو نمی خواستم.

من برای سلامتی کسی که دوستش دارم خودم رو فدا کردم.

از همون اول که دیدمش عاشقش شدم.

همون موقع که با دستاش گرگم رو آروم می کرد.

همون موقع که با لبخندش دیوانه ام می کرد.

زندگیم شبیه یه فیلم از جلوی چشمام رد شد.

اشکی که توی چشمام جمع شده بود رو کنار زدم و چشم هام رو بستم.

آماده ی مرگ بودم که یه دفعه احساس سبکی کردم.

بی حال فقط تونستم تبدیل شم و چشمام رو باز کنم.

با دیدن ماکان لبخندی روی لب هام نشست و از سلامتی آرن مطمئن شدم.

ماکان با چشمای به خون نشسته که مصوبش من و خونم بود کنارم نشست و بدن بی جونم رو توی آغوشش گرفت.

با ناراحتی گفت

-نواز خوبی؟؟

آروم لب زدم

-ح... حال... آ... آرن... خو... خوبه؟؟

سرش رو تکون داد و گفت

-اره الان سالمن ، فقط نگران تو هستن.

آروم نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد پس با خیال راحت پلکام روی هم رفت و بعد سیاهی مطلق بود.

عشق در قلمرو من



با سوزش دستم چشمام رو باز کردم که ناتان رو دیدم.

تا نگاهش به چشم های بازم افتاد بلند داد زد

-وریا؟ وریا بیا، بهوش اومد.

بغلم کرد و کمی به خودش فشارم داد که از درد آخی گفتم.

شرمنده عقب رفت و گفت

-نواز ببخشید.

آروم دستم رو تکون دادم و دست هاش رو توی دست هام گرفتم.

اشک از چشم هاش ریخت و با بغض گفت

-بعد از رفتنت به اتاق، سامی رو بردم و بعد روی تختم دراز کشیدم؛ وقتی بیدار شدم که با جسم بی جون تو روبه رو شدم، به گفته ی وریا هممون رو بی هوش کردن و این یه نقشه بود.

دستش رو فشار دادم و گفتم

-گ...گریه ن..نکن.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت

-چشم، خوشحالم که تنها کسه زندگیم رو از دست ندادم؛ تو این دو روزی که بی هوش بودی مردم و زنده شدم.

تا خواستم دهن باز کنم در باز شد و وریا اومد.

با لبخند روبه روم نشست و گفت

-رئیس خوبی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

معاینه ام کرد و گفت

عشق در قلمرو من
-خب خدارو شکر حالتون بهتره ، ماکان زود رسید.

گلوب درد می کرد و نمی تونستم درست حرف بزنم برای همین ساکت بودم وگرنه تا الان ته همه چیز رو در آورده میوردم.

وریا از اتاق بیرون رفت که ماکان و یاس و آرن توی اتاق پریدن.
ضربان قلبم بالا رفت.

دوباره دیدن آرن اون زمان آرزوم بود و الان بهش رسیدم.

یاس در حالی که گریه می کرد جلو اومد و دستم رو گرفت و با گریه گفت

-نواز خوبی ؟ جایت درد نمی کنه ؟

لبخندی از دله نازک و مهربونش رو لبم نشست .

با زور زبونم رو تکون دادم و گفتم

-خ...خو..خوبم.

سرش رو تکون داد و گفت

-تا آخر عمرم به تو مدیونم نواز ، اگر تو از خود گذشتگی نمی کردی شاید الان من اینجا نبودم.

از تصور نبودن آرن و یاس عصبانی شدم و تقریبا داد زدم

-ح..حرف ..مف...

به سرفه افتادم و چند ثانیه بعد روی دستمالم خون پخش شد.

یاس جیغی کشید و با گریه گفت

-وای خدای من خون !

وریا در رو با سرعت باز کرد و به سمتم اومد.

عشق در قلمرو من
با دیدن دستمال خونی گفت

-چی شده؟

ناتان موضوع رو براش توضیح داد .

وریا سرش رو تکون داد و بعد از کمی تفکر گفت

-باید چند وقتی به گلوتون استراحت بدید و مایعات گرم بخورید ، اینا طبیعیه ؛ خونی که از دست دادید خیلی زیاد
بود و ما تقریبا چهار کیسه خون بهتون زدیم .

با شک ابرو هام رو بالا انداختم و با صدای ضعیفم گفتم

-چ...چهار تا؟

آروم سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

سرم رو سمت ماکان برگردوندم و با لحن قدر دانی گفتم

-م...ماکان ..م..منون..تو..تو...جونم رو..ن..نجات دادی.

جلو اومد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت

-کاری نکردم که وظیفه ی منه که از خواهرم مراقبت کنم.

لبخندی زد و سرم رو سمت آرن چرخوندم که از اول ساکت یه گوشه ایستاده بود.

جلو اومد و لبخندی زد.

قلبم با لبخندش زیر و رو شد.

روبه روی تختم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت.

یک باره قلبم شروع به کوبش کرد.

اولین تماس ما از طرف اون در حالت انسان من بود.

عشق در قلمرو من
نگاهم به دست هامون افتاد.

دست های ظریف من کنار دست های قوی و مردونه ی اون خیلی خیلی زیبا بود.

لبخندش بیشتر شد و گفت

-من زندگیم رو به تو بدهکارم نواز ، تو خیلی خوبی.

یک لحظه قلبم ایستاد و دوباره شروع به کار کرد.

اون می خواست من رو دیوونه کنه ؟ شاید .

از تخت فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.

کم کم همه بعد از خداحافظی از اتاقم بیرون رفتن و من تنها موندم.

به مچ دستم و نگاه کردم که جای دندان های اون خون آشام مونده بود.

سوالی توی ذهنم جرقه زد که چرا خوب نشده ؟

نگران دوباره بررسیش کردم که فهمیدم انقدر بدنم ضعیف شده که قدرت ترمیم این زخم رو پیدا نکرده.

نمی خواستم روی این تخت بخوابم ، ناسلامتی من آلفام .

با این حرف گرگم زوزه ای کشید و می خواست از کالبدش بیرون بیاد.

از روی تخت اومدم پایین و به سمت پنجره ی تمام قد رفتم.

درش رو باز کردم و شیفت دادم.

نسیم ملایم موهام رو نوازش کرد.

چشمام رو بستم و قدمی به جلو گذاشتم.

شیفت دادم و از روی تراس پریدم پایین و به سمت جنگل دویدم.

دویدن دوباره نیروم رو بهم برگردوند .

عشق در قلمرو من
وقتی از اوضاع قلمرو مطمئن شدم به خونه برگشتم.

شب شده بود و قطعا بچه ها نگران بودن.

تا دم در رسیدم ناتان و اشک و شاهین و ماکان رو که نگران به هر طرف می رفتن دیدم.

شاهین نگاهش به این سمت اومد و وقتی منو دید داد زد

-رئیس اومد.

همه ی سرها سمت من برگشت.

ماکان در عرض چند صدم ثانیه روبه روم بود و ناتان و بقیه تو حالت گرگ بهم نزدیک شدن.

ماکان آروم گفت

-نواز تبدیل شو کارت دارم.

گرگم آزادی بیشتری می خواست پس قبول نکردم.

ناتان زوزه ای کشید و جلوی روم ایستاد.

با عصبانیت گفت

-کجا بودی ؟ برای چی راه افتادی رفتی بیرون ؟

دوباره عصبانیتم بالا زده بود و این تو حالت گرگ خطرناک تر بود.

از شدت خشم خال کوبییم سوخت ؛ تمام سعیم بر این بود که آسیب به ناتان نزنم.

با عصبانیت غریدم

-من آلفام و هر کاری دوست داشته باشم می کنم ، نه به تو و نه به هیچ کس ربطی نداره ، فهمیدی؟

اشک و ناتان و شاهین با وحشت چند قدم عقب رفتن و گوش و دمشون رو پایین آوردن.

"وقتی گرگی از آلفاش اطاعت میکنه گوش و دمش پایین میاد "

عشق در قلمرو من

با سرعت از کنارشون عبور کردم و همانطور که می دویدم تبدیل شدم و از دره خونه تو رفتم.

تا وارد شدم نگاهم تو نگاه آرن گره خورد.

با دیدنش ضربان قلبم به صد رسید.

جلو اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم که ناگافل من رو توی آغوش قوی و محکمش فرو برد.

گرگم از خوشحالی زوزه ای کشید و تا سطح اومد.

نمی تونستم تحمل کنم ؛ دیگه کنترلم از دستم در رفت.

سریع دستش رو گرفتم و با هم از خونه خارج شدیم.

نزدیک جنگل ایستادم و شیفت دادم.

گرگم برای نوازشش بی تابی می کرد اما اینجا جای خوبی نبود.

بهش اشاره کردم که پشتم بشیبه و اونم اطاعت کرد.

با سرعت به کور ترین نقطه ی جنگل رفتم و ایستادم.

از پشتم پایین اومد که گرگم سمتش حمله کرد.

صورتتم رو نوازش وار روی سینش کشیدم که در آغوشم گرفت و آرام گفت

-همون موقع که مرگ رو جلوی چشم هام حس می کردم یه گرگ زیبا و قوی به کمکم اومد و نجاتم داد اما بعد فهمیدم اون یه دختره و عاشقش شدم ؛ وقتی که بین اون همه خون آشمام گیر افتادیم و تو در نهایت ایثارگری خودت رو فدای ما کردی دوست داشتم بمونیم و کمکت کنیم حتی اگر بین شما از همه ضعیف تر به حساب میومدیم ؛ وقتی دستور دادی فرار کنیم و با نگاهت ازم خداحافظی می کردی دیوونه شدم و آرزو کردم از شماها باشم ، نگاه آخرت که پر از حسرت و ناراحتی بود تا زمانی که بهوش بیای خواب و خوراک رو به من حروم می کرد ؛ وقتی وریا گفت تقریبا سه چهارم خونت رو خوردن و نیاز به خون داری من با کمال میل قبول کردم و تا زمانی که سر حال شی

عشق در قلمرو من

عذاب کشیدم ، نواز م..من عاشقتم ، هر شب عذاب بود برام که چند اتاق اون ور تر بودی و نمی تونستم لمست کنم ، عذاب بود که همیشه نگاهم بهت بود و هیچ جوابی نداشت .

قلبم از شنیدن این حرف ها لحظه ی ایستاد و دوباره کارش رو شروع کرد.

نگاهی به گردنش انداختم.

دوست داشتم همین الان گردنه آرن رو نشون می داشتم و اونو تا ابد برای خودم می کردم ، اما حیف که غیر ممکن بود ، البته فعلا.

جلو رفتم و تبدیل شدم.

تمام دلتنگی های این چند روزم رو توی چشم هام ریختم و خیره تو دوتیله ی سیاهش گفتم

-تو حال منو نمی فهمی ، وقتی که عطر وجودت توی ریه هام بود و نمی تونستم راحت و عمیق نفس بکشمشون ، وقتی که صدای جیغ یاس من رو به پایین کشوند اعتراف کردم که عاشقتم و گرگم با این نظر موافقه.

جلو اومد و در صدم ثانیه ای من رو در آغوش گرفت.

سرم رو روی سینه ی محکم و عضلانیش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

لبخندی زدم و گفتم

-بوی بارون و دریای توست که آرامم می کند ، تو کیستی که اینقدر دلت دیوانه ام می کند .

آرن محکم تر بغلم کرد و گفت

-تحت هیچ شرایطی تنهات نمی دارم اینو مطمئن باش.

لبخندی زدم پلک هام رو روی هم گذاشتم.

برای اولین بار آغوشه گرم و لذت بخشی رو احساس کردم.

واقعا که این پسر من رو دیوانه کرده.

ازش جدا شدم و گفتم

عشق در قلمرو من
-بهتر نیست برگردیم خونه؟

لبخندی زد و گفت

-هرچی آلفای من بگه.

با لبخند شیفت دادم و به سمتش رفتم.

روی پنجه های پام ایستادم و در آغوشش کشیدم.

به حالت چهار پا برگشتم و صورتش رو لیس زدم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت

-من عاشق این کار گرگتم ، آلفا خانوم.

خوشحال پشتم نشست و من با سرعت سمت خونه حرکت کردم.

انقدر محو حرکاتش بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

تموم راه آرن سرش رو بین موهای کمرم برده بود و آروم نفس می کشید.

تموم راه نوازشم کرد و آرامش رو بهم هدیه داد.

جلوی دره خونه ایستادم و تبدیل شدم.

یه دفعه فکری توی سرم جرقه خورد.

با عجله سمت آرن برگشتم و گفتم

-آرن؟

-جانم؟

انقدر با احساس گفت که یادم رفت چی می خواستم بگم.

ضربان قلبم به حدی بالا بود که خود آرنم فهمید.

عشق در قلمرو من

آروم بهش گفتم

-تا وارد خونه شدیم سریع برو حموم و دوش بگیر.

-چرا؟

-چون که بعدا بهت می گم .

سرش رو تکون داد و تا وارد خونه شد سریع توی اتاقش پرید.

منم بدون مکث به اتاقم رفتم و زیر دوش با لباس ایستادم.

از فکر به چند لحظه ی قبل دوباره لبخندی روی لبام سبز شد.

بعد از دوشی که خیلی هم به موقع بود بیرون اومدم و لباس هام رو سریع پوشیدم.

تا از در اتاقم بیرون زدم آرن رو منتظر کنار دیوار دیدم.

از ژستی که گرفته بود قند توی دلم آب شد.

هیكل ورزشكاريش تو اون بليز آستين کوتاه سفید هر دختری رو دیوونه می کرد.

بازو های خوش تراشش می خواست آستین لباس رو پاره کنه.

با لبخند به سمتم اومد و اول دور و اطراف رو نگاه کرد و بعد آروم بغلم کرد.

از خودم جداش کردم و گفتم

-چیکار می کنی؟

-میشه بگی چرا نباید بغلت کنم؟

همونطور که دستش رو می گرفتم و باهم از پله ها پایین می رفتیم گفتم

-ما گرگینه ها قدرت بویایی قوی داریم ، همونطور هم که قبلا گفتم هر انسان و گرگینه یا هرچیزه دیگه ای بوی

خاص خودش رو داره درسته؟

عشق در قلمرو من
سرش رو تکون داد و گفت

-بله آلفای من .

خندیدم و ادامه دادم

-خوب وقتی تو من رو لمس می کنی ، یا با بدن من تماسی پیدا می کنی بوی تو روی من و بوی من روی بدن تو می
مونه و گرگینه ها خیلی خوب این رو تو حرکت اول می فهمن .

شوکه برگشت سمت من و گفت

-یعنی الان تو بوی بارون و دریا میدی و من بوی چی ؟

-الان که حموم رفتی .

نزدیکم اومد و گفت

-دوست دارم بوی بدنت رو بدونم.

گرگم ذوق زده بالا پایین پرید و شبیه یه دختر کوچولو شد.

آروم گفتم

-بوی برف .

-یعنی بوی گرگت برفه ؟

سرم رو تکون دادم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم و روی صندلی نشستم.

سامی هم به جمعمون اضافه شده بود.

آرن اومد و کنارم نشست.

همه شکه نگاهم کردن اما حرفی نزدن.

روی ناتان تمرکز کردم که با چیزای که توی ذهنش خوندم نزدیک بود از خنده روده بر بشم.

عشق در قلمرو من

* خاک تو سر خواهر زلیلت کنن ناتان ، تو از یه دختر کوچولو می ترسی ، اِ! دختری بی ادب به من میگه به تو ربطی نداره ، اخه هی اون سه دقیقه رو روی سره من میکوبه این دختر ، ای خدا ، چقدر من بدبختم که گیر یه الاغ ماده افتادم *

سریع از ذهنش بیرون اومدم تا از خنده غش نکردم.

شهناز غذا رو روی میز گذاشت و خواست بره که گفتم

- بشین شام بخور.

- نه خانوم من یه چیزی می خورم.

- نه گفتم لطفا ، گفتم بشین و بخور.

بدون حرف نشست پشت میز و شروع به خوردن کرد.

بی حرف شام تمام شد و همه به اتاقاشون رفتن.

منم از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و به آینده ی خودم با آرن فکر کردم.

انقدر فکر کردم که از خستگی خوابم برد.

♪♪♪

چند هفته بعد

روی مبل نشسته بودم و کتاب درسی مطالعه می کردم که ماکان با ترس اومد و کنارم نشست.

ترس از چهره اش معلوم بود و رنگش حسابی پریده بود.

نگرانی توی دلم ریشه کرد.

با استرس روبهش گفتم

عشق در قلمرو من
-ماکان اتفاقی افتاده؟

با دست زد تو سرش و گفت
-بدبخت شدیم.

ایندفعه واقعا نگران شدم .

با ترس گفتم

-چی شده ماکان؟ چرا نمیگی؟

روی زمین نشست و با ترس گفت

-اون استریگو که کشتیش رو یادت هست؟

با یاد آوری چهره ی بدجنسش اخمی کردم و گفتم

-آره ، خوب که چی؟

-اون پسر یکی از رؤسای قبیله ی استریگو ها بوده ، بعد از اینکه غیبت پسرش طولانی میشه میفرسته دنبالش و بعد میفهمه کشته شده ؛ اون فهمیده ما کشتیمش و با کل قبیله اش می خواد به ما حمله کنه .

کتاب از دستم افتاد ، با زانو روی زمین نشستم.

ماکان ترسیده گفت

-چکار کنیم نواز؟

واقعا توی هجلی گیر کرده بودیم که بیرون اومدن ازش تقریبا غیر ممکن بود.

با حالی نذار رو به ماکان گفتم

-نمیدونم ماکان ، نمیدونم.

با کمک مبل از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

عشق در قلمرو من
با صدای ماکان ایستادم .

-کاری جز مبارزه نمی تونیم انجام بدیم.

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

-با استریگو ها ؟ اونم مایی که شاید هر دو نفر بتونیم از پس یکیشون بر بیایم ؟

ماکان از جاش بلند شد و با حرص گفت

-تو چطور تونستی ؟

داد زدم

-احمق من یه آلفام ، میفهمی ؟ آلفا !

چند قدم عقب رفت و سرش رو پایین انداخت.

دست هام از شدت شوکی که بهم وارد شده بود میلرزید.

شقیقه ام رو مالش دادم و ناراحت رو به ماکان گفتم

-ببخشید بد حرف زدم ، باید فکر کنم.

سرش رو بلند کرد و گفت

-ما وقت نداریم اونا تا دو یا سه روزه دیگه می رسن.

واقعا نمی دونستم چی کار کنیم .

سریع گوشیم رو برداشتم و به نریمان زنگ زدم.

با بوق دوم جواب داد.

-سلام رئیس.

-سریع به همه بگو بیان پایگاه ، موقعیت خطری و حساس پیش اومده .

عشق در قلمرو من

-چشم رئیس.

-نریمان تا پنج دقیقه ی دیگه همه اینجا باشن.

-چشم .

گوشی رو قطع کردم و روی لب هام گذاشتمش و توی خونه راه رفتم.

جنگیدن باهاشون کلی خسارت به ما میزد ، همه جانی و هم مالی و اما فرار هم غیر ممکن بود و اونا دنبالمون میومدن.

واقعا ذهنم دیگه یاری نمی کرد.

شاهین و اشک و ناتان از اتاقاشون بیرون اومدن و شوکه نگاهم کردن.

میدونستم فهمیدن چون نریمان به همه آماده باش داده بود.

بعد از پنج دقیقه همه توی سالن بودن.

تقریبا پنجاه نفر میشدن.

نریمان گفت

-چی شده رئیس ؟ ترس و نگرانی برای اولین باو تو چهره اتون مشخصه ! اتفاقی افتاده ؟

نمی دونستم بهشون چی بگم .

سرم رو تکون دادم و گفتم

-متاسفانه خبر بسیار بسیار بدی دارم.

چهره ی همه نگران شد.

البرز یکی از جوون های گله روبهم گفت

-رئیس ؟

عشق در قلمرو من
نگران رو به همشون گفتم

-متاسفانه یه گله استریگو در حال حرکت به سمت ما هستن.

همه روی مبل وا رفتن.

نریمان شوکه گفت

-استریگو؟

-آره، باید بگم تا سه یا چهار روزه دیگه می رسن اینجا و من واقعا نمیدونم چی کار کنم.

البرز نگاهم کرد و گفت

-مبارزه کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم

-به نظر تو ما با یه گله استریگو که کمتر از سی نفر نیستن بجنگیم؟ اونم وقتی دوتای ما با سختی به یکشون می
چربه؟

همه با حرف من سرشون رو تگون دادن.

ماکان جلو اومد و گفت

-من و گله ام کمکتون می کنیم.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم

-ممنون ماکان اما، بازم خیلی ضعیف تر از اوناییم.

ناتان گفت

-نه تا وقتی که همه متحد باشیم.

لبخندی زدم و رو به همه گفتم

عشق در قلمرو من
- ما به اندازه ی همه خنجر نقره داریم .

یکی دیگه از اعضای گله گفت

- پس خانواده هامون ؟

روبهش گفتم

- من با الکساندر هماهنگ می کنم که تا آب ها از آسیاب بی افتن زن و بچه ها برن اونجا.

همه سرشون رو به منظور موافقت تکون دادن و خواستن برن که گفتم

- دیگه کسی خونه نمیره ، از همین الان تمرین رو شروع می کنیم .

همه نشستن و من تلفنم رو در اوردم و به الکساندر زنگ زدم.

-بله ؟

-سلام الک .

-سلام نواز ، چی شده یادی از ما کردی ؟

-الک می خوام زن و بچه های گله ام رو بفرستم تا یه مدت تو قلمرو تو باشن.

لحن صداش تغییر کرد و با نگرانی گفت

-نواز چی شده ؟

-یه گله استریگو قراره به ما حمله کنن.

از پشته تلفن داد زد

-یه گله ؟

-آره ، آره ، اما الان مهم اون چیزیه که گفتم.

-باشه نواز می تونن بیان.

عشق در قلمرو من
-ممنون الک جبران می کنم.

-صبر کن ، صبر کن.

گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم و گفتم

-چی میگی الک ؟

-من از بهترین های گله ام رو می فرستم تا کمکت کنن.

-ممنون الک ، واقعا ممنون.

-خواهش می کنم ، فعلا برو که حسابی کار داری.

تلفن رو قطع کردم و رو به چشم های منتظر مرد ها گفتم

-الک قبول کرد ولی این بین خبر خوبی هم دارم.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم

-الک قراره چند نفر از گله اش رو واسه ی کمک بهمون بفرسته.

همه با تایید سر تکون دادن و جای خودشون نشستن.

روبهشون گفتم

-فعلا برید خونه و خانواده هاتون رو راهی کنید و فردا صبح زود اینجا باشید.

همه با تشکر بلند شدن و رفتن.

ناتان اومد کنارم و گفت

-حالا چی میشه ؟

-خدا میدونه ناتان.

روبه شاهین گفتم

عشق در قلمرو من
-سریع برو و سالن رو آماده کن.

چشمی گفت و رفت.

ماکان رو صدا زدم و گفتم

-ماکان توهم با بچه های گروهت هماهنگ کن فردا صبح اینجا باشن ، البته تاکید کن دو تا آدم اینجااست.

سرش رو تکون داد و با سرعت خون آشامیش از جلوی چشمام محو شد.

رو به اشک گفتم

-برو و با کلی خوراکی و لوازم مورد نیاز برگرد.

چشمی گفت و اونم رفت.

با صدای بلند شهناز رو صدا زدم

-شهناز زود بیا .

اومد رو به روم و گفت

-جانم خانوم ؟

- برای فردا نهار غذای مفصلی تدارک ببین خب؟؟

-چشم خانوم.

خودم با نگرانی به اتاقم رفتم.

توی اتاقم مدام راه می رفتم و به سرانجام این کار فکر می کردم.

باید با میا صحبت کنم.

با لبخند چشم هام رو بستم و از ته دلم صدایش زدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم میا روبه روم بود.

عشق در قلمرو من
میا و جاسپر جزو دوست های من توی دنیای رویا بودن.

میا جلو اومد و با دستای کوچیکش بهم دست داد.

توی صورت نگرانم نگاه کرد و گفت

-چی شده نواز؟

-نگو که خبر نداری؟

-چرا اتفاقا.

به سمتش رفتم و روبه روش گفتم

-من چیکار کنم میا؟ کمکم کن.

لبخندی زد و دستام رو گرفت.

چند ثانیه بعد توی قصر خیلی بزرگ و زیبایی بودیم که تمام خدمت گذار هاشون از مجسمه هایی از جنس طلا بودن

میا دستم رو گرفت و به اتاقی برد.

میا تو دنیای ما کوچیک بود اما توی دنیای خودشون اندازه یک انسان عادی دیده می شد.

تا در اتاق باز شد مردی کهن سال با لباسی سفید و ریش های بلند رو روی صندلی دیدم.

به سمت میا برگشتم که گفت

-پدر بزرگمه ، کمکت می کنه .

جلو رفتم و سلام دادم.

با صدایی که آوای دلنوازش سرتاسره وجودم رو گرفت رو بهم گفت

-اینو بگیر و به گردنت ببند.

عشق در قلمرو من
متعجب به گردنبندی که شبیه گلی بسیار زیبا بود خیره شدم.
وقتی جمله اش رو دوباره تکرار کرد با لحنی متعجب پرسیدم
-این چیه؟؟

با لحنی مهربون و جدی گفت

-بنداز گردنت.

از دستش گرفتم و زیر لب ممنونی گفتم.

وقتی توی گردنم انداختم برقی زد و به گردنم چسبید.

انگار خودش و زنجیرش جزء از پوست بدنم بودن.

شوکه نگاهش کردم که گفت

-این گردنبند عشقه .

-گردنبند عشق؟

ایندفعه میا جواب داد

-گردنبندی که توی موقعیت های خطرناک کمکت می کنه.

-چه کمکی؟

-منم نمیدونم واقعا.

به سمت پدر بزرگ برگشتم و سوالم رو از اونم پرسیدم.

با لبخند گفت

-خودت می فهمی .

لحظه ی بعد پدر بزرگ نبود.

عشق در قلمرو من
میا دستم رو گرفت و بعد دوباره توی اتاقم بودیم.

بغلم کرد و گفت

-خداحافظ نواز.

توبغلم فشردمش و آرام گفتم

-امیدوارم دوباره ببینمت میا.

ازم جدا شد و با دلخوری گفت

-این چه حرفیه ، باز می بینمت.

با لحنی غمگین گفتم

-نه میا ، شاید دیگه هیچ وقت ندیدمت .

دوباره بغلم کرد و وقتی ازم جدا شد قطره اشک از چشم هاش ریخت.

آروم گونم رو بوسید و گفت

-امیدوارم ببینمت نواز .

-امیدوارم.

میا رفت ، من روی تختم نشسته بودم و به آینده ای که شاید از الان معلوم بود فکر می کردم.

دستم رو مشت کردم و با خودم زمزمه کردم

من هیچ وقت اجازه نمیدم کسی سمت امانت من بره.

صدای قلبم مطلبی رو بهم یادآوری کرد.

آرن ؛ من از خودم برای اون می گذرم .

گردنبندی که پدر بزرگ بهم داده بود درخشید.

عشق در قلمرو من
روی پوسته گردنم لمسش کردم .

گرمایی که بهم میداد واقعا آرامش بخش بود.

تو این موقعیت وحشتناک که چند لحظه ی بعد خودم رو هم نمی دونستم لمس این گردنبنده شاید کمی مرحم دردم
باشه.

شاید !.

.....

-زود باشید.

یه دفعه صدای پایی رو احساس کردم .

سریع برگشتم و بایه حرکت دستش رو توی دستام گرفتم و روی زمین کبوندمش.

ماکان با لبخند نگاهم کرد و گفت

-حقا که آلفایی.

لبخندی مغرور زدم و گفتم

-پس چی ؟

ماکان نگاهی به بچه ها کرد و گفت

-خیلی خوب شدن.

لبخندی زدم و روبهش گفتم

-فقطم به خاطر تو و بچه های گروهته.

جوابم فقط یه نگاه عمیق بود و بس.

به سمتی در خونه رفتم و روبه همه داد زدم

عشق در قلمرو من
-ادامه بدید تا برمی گردم.

چهار روز از اون موقع گذشته بود و استرس گریبان گیرم شده بود و ول نمی کرد.

هر لحظه فکر می کردم حمله کردن .

تو این چند روز اصلا درست خوابیدم .

یا همون چند ساعتی رو که خوابیدم همش کابوس بوده.

به سمته سالن رفتم که ناتان و یاس و آرن رو درحالی که روی کاناپه نشسته بودن دیدم.

روبه ناتان گفتم

-پرو نشی ؟

درحالی که تخمه می شکست گفت

-نه من راحتم.

کنارش نشستم و گفتم

-پاشو برو تمرین کن ناتان ، برای خودت می گم.

-چشم خواهر.

تا دهنم رو باز کردم حرف بزیم صدای عربده ای توی سالن پیچید که حرف تو دهنم ماسید.

چند ثانیه ، فقط چند ثانیه بعد ماکان با ترس پرید توی خونه و گفت

-_____واز اومدن.

یاس از ترس جیغی کشید و به من نزدیک شد.

ترس رو توی چشم های ناتان دیدم چون به من نزدیک تر شد.

از حال آرن نگم که چی شده بود.

عشق در قلمرو من
فقط چند ثانیه وقت داشتم.

چشمام رو بستم و از ته دلم جاسپر رو صدا زدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم به استریگو رو دقیقا جلو در دیدم که با چه نگاه خسمانه ای مارو زیره نظر داره.

سرم رو که چرخوندم نگاهم به جاسپر افتاد.

سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.

دستم رو به پیرهنش گرفتم و گفتم

-جاسپر؟ کمکم کن

-چی نواز؟ چیکار کنم؟

تا خواستم حرف بزنم استریگو به یاس حمله کرد.

سریع به سمتش رفتم و به دیوار پرتابش کردم.

به دیوار خورد و دیوار اندازه ی عرض بدنش تو رفت.

از جاش بلند شد و سمتم حمله کرد و به دیوار کوبندم.

به دیوار برخورد کردم و روی زمین افتادم.

سرم رو که بالا اوردم دیدم سمته ناتان میره.

سریع بلند شدم و خنجرم رو توی کمرش فرو کردم.

روی زمین افتاد و من خنجرم رو بیرون کشیدم.

به سمته جاسپر رفتم و گفتم

-هر سه رو غیب کن.

جاسپر گفت

عشق در قلمرو من
- ولی م..من نمی تونم.

استریگو بعدی که حمله کرد خودم رو سپر ناتان کردم.

ناتان رو بهم گفت

-خودم می تونم از خودم دفاع کنم نواز.

با داد گفتم

-تو امانتی دسته من ناتان ، من حتی اگر بمیرم نمی دارم آسیبی بهت بخوره.

استریگو بهم حمله کرد و از حواس پر تیم استفاده کرد.

دستم رو گاز گرفت که جیغی کشیدم و با خنجرم اون رو هم کشتم.

نگاهم به چشم های ترسیده و گریون یاس افتاد.

آرن که با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد و در آخر ناتان که عصبانی بود.

استریگو بعدی که بهم حمله کرد شیفت دادم و با دندونام گردنش رو خورد کردم.

سرش رو بالا آورد و دندوناش رو توی کتفم فرو کرد.

بدون اینکه وقتم رو هدر بدم خنجر رو توی قلبش فرو کردم.

استریگو بعدی لحظه ای حمله کرد که نفهمیدم.

دندوناش رو توی پاهام فرو کرد و فشار داد.

ایندفعه زوزه ای کشیدم و سرش رو از تنش جدا کردم و خنجر رو توی تنش فرو کردم.

استخوان پام خیلی درد می کرد.

انگار پام رو از جاش می کندن.

عشق در قلمرو من
به اطرافم نگاه کردم که استریگوی دیگه ای ندیدم ، البته فعلا چون تا چند دقیقه ی دیگه تعداد زیادی وارد سالن
میشن.

شیفت دادم و به سختی خودم رو به جاسپر رسوندم.

روی زمین کنار پاش افتادم و با دست های خونیم التماسش کردم.

دیدن التماس یه آلفا برای خانواده اش اصلا چیزی نبود که من به خاطرش خجالت بکشم.

من از غرورم برای عشقم ، برادرم و خواهرم گذشتم.

توی چشم هاش اشک جمع شده بود و بهم نگاه می کرد.

لبخندی زدم و گفتم

-خواهش می کنم.

-باشه.

چشم هاش رو بست و لحظه ای بعد نامرئی شدن.

نفسم رو آسوده بیرون دادم.

خیالم از بابت ناتان و بقیه راحت شده بود و حالا راحت می جنگیدم.

جاسپر و بقیه دوباره ظاهر شدن.

با بی حالی گفتم

-چرا؟

-ما الانم نا مرئی هستیم اما چون من می خوام تو می تونی مارو ببینی.

لبخندی زدم و دوباره شیفت دادم.

در شکسته شد و یه عالمه استریگو داخل شدن.

عشق در قلمرو من
یکی یکی جلو می آوردن و من به حسابشون می رسیدم.

دو یا سه نفر دیگه مونده بود .

اون دو نفر فرار کردن و آخری به سمتم حمله کرد.

من بی حال و خونی بهش حمله کردم.

با یه دستش من رو به دیوار کوبید و بعد بالا آورد.

دیگه چشمام به زور باز بود.

روی زمین انداختم و دندوناش رو توی شکمم فرو کرد.

زوزه ای کشیدم و از روی خودم کنار زدمش.

به سختی روی دو زانو نشستم که نگاهم به ناتان و بقیه که با چشمای خیس نگاهم می کردن افتاد.

لبخندی زدم که مامان و بابا جلوی چشمم اومدن.

روبهشون گفتم

-من شرمنده ام که دیگه نیستم از ناتان محافظت کنم.

مامان با مهربونی گفت

-دختری که من بزرگ کردم خیلی قوی تر و بهتر از تو بود ، تو میتونی نواز ؛ این استریگوهای کثیف رو بکش.

چهره اشون محو شد و من از جام بلند شدم.

دونفر دیگه هم اومدن و باهم شدن سه نفر.

با قدرتی که توی بدنه بی جونم اومد متعجب شدم.

گردنبند کادویی پدر بزرگ برق می زد.

با قدرت و سرعت دونفرشون رو کشتم .

عشق در قلمرو من
اون یکی واقعا نفهمیدم چی جوری اما یه دفعه وقتی دیدمش که دندوناش روی سینم بود.
سوزشی که توی قلبم به وجود اومد کم کم قدرتم رو ازم گرفت.
قبلش تمام توانم رو جمع کردم و خنجر رو توی قلبش فرو کردم.
به سمته دیگه ای پرتابش کردم و روبه روی جاسپر و بقیه روی دو زانو افتادم.
بی حال فقط یه کلمه از دهنم بیرون اومد
-دوستتون دارم.

چشم هام بسته شد و فقط دردی رو که از برخورد سرم با زمین ایجاد شده بود رو فهمیدم و بعد سیاهی.

آرن

قلبم مچاله شد .
خورد شدم و ضربانه قلبم رو دیگه حس نمیکردم.
نوازه من جلوی چشم هام تیکه تیکه شد و کاری از دستم بر نمیومد.
روی زمین افتادم و بعد هق هقم بلند شد.
از جام بلند شدم و به سمته نواز بی حال و خونین رفتم.
وقتی قدم سوم رو گذاشتم به جسمه سخت ولی بی رنگی برخورد کردم.
به سمته اون پسره که نواز جاسپر صداس میزد گفتم
-می خوام برم پیشه نواز.

اشک هاش رو پاک کرد و گفت

عشق در قلمرو من
-من به نواز قول دادم از تون مراقبت کنم همیشه .

مشتی توی دیوار نامرئی زدم و بلند گفتم

-د لعنتی اون همه وجوده منه .

جوابی نشنیدم.

مشت های محکم رو به دیوار می کوبیدم و نواز رو صدا می کردم.

لحظه ی آخر جلوی چشم هام رژه می رفت.

وقتی که روی زمین افتاد و فقط یه کلمه گفت و نفهمید من با اون حرفش مردم.

قطره اشکی از چشمام ریخت.

نگاهم رو که از نواز برداشتم ؛ چشمم به نریمان خونین افتاد که شوکه خیره به نواز بود.

روبه جاسپر عربده کشیدم

-لامصب تموم شد ولم کن لعنتی.

با تموم شدن حرفم دیوار برداشته شد.

با ناباوری به جسم تیکه تیکه شده ی نواز نگاه کردم.

باورم نمیشد روزی نوازم رو اینجوری و توی این حالت ببینم.

هر شب قبل از خواب خودم رو با اون تصور می کردم که خوشبخت و شاد کنار هم زندگی می کنیم اما الان...

کنار جسم خونیش روی زمین افتادم.

جیگرم تیکه تیکه شد از دیدنش .

دستم رو روی گونه ای خونیش گذاشتم که از سردی پوستش تمام بدنم یخ بست.

پوست همیشه لطیف و نرمش حالا پوسته پوسته شده بود.

عشق در قلمرو من
توی باورم نمی گنجید که نواز به همین زودی رهام کنه.

شوکه اولین اشک از چشمام بیرون ریخت.

سرش رو توی آغوشم گرفتم و بوسیدم.

دستی که از جای دندون های اون عوضیا پاره شده بود رو توی دست هام گرفتم و بوسیدمشون.

آروم تکونش دادم و گفتم

-نوازم؟ نوازم چشمت رو باز کن.

وقتی عکس العملی نشون نداد بیشتر تکونش دادم و بلند تر گفتم

-نواز؟ نواز بلند شو، چرا چشمت رو باز نمی کنی؟ چرا دیگه با اخم نگاه نمیکنی؟ چرا تیله ای هات رو ازم دریغ کردی؟ نوازم؟ تموم عمرم؟ تو رو به خدا چشم هات رو باز کن، تورو جون من چشم هات رو باز کن.

صدام لرزید و هق هقم کله خونه رو گرفت.

-نواز تورو خدا، منو تنها نذار، نواز؟ نواز؟

سرش رو به سینم فشار دادم و بلند داد زدم

-نواز؟ نواز؟ بلند شو، تورو جون عزیزت بلند شو، نواز؟ نواز؟

همه ی اعضای گله اطرافمون جمع شده بودن شوکه نگاه می کردن.

دستم رو روی قلبش گذاشتم که صدای ضعیفی شنیدم.

بلند داد زدم

-تورو خدا بیاید کمک قلبش میزنه.

وریا که قبلا باهاش آشنا شده بودم جلو اومد و کناره پای نواز نشست.

سریع نبضش رو گرفت و لبخندی روی لب هاش نشست

عشق در قلمرو من
-خدارو شکر نبض داره اما خیلی ضعیفه.

سریع با کمک بقیه نواز رو به کلبه ی وریا بردیم و بقیه رفتن.

خیره به ناتان که شبیه مادر مرده ها بی حال شده بود و بهش سرم زدن ؛ شدم.

یاسم که اصلا بی هوش بود.

وریای هممون رو بیرون کرد و گفت

-همین بیرون بمون .

حرفی نزدم اما توی دلم پر از استرس بود.

حتی فکر اینکه نواز منو تنها بذاره دیوونه ام کرده بود.

جلوی دره اتاق تند تند راه می رفتم .

واقعا چه جووری من عاشق نواز شدم ؟

نمیدونم اما زمانی به خودم اومدم که نمی توانستم دل از چشمای تیله ایش بردارم.

با یادآوری اون شب قلبم مچاله شد.

وقتی خودش رو توی بغلم انداخت و گفت اونم منو دوست داره ، احساس کردم تمام خوشی های عالم برای منه اما حالا فقط آرزوم اینه زنده بمونه.

نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و وریا بیرون اومد.

به سمتش رفتم و گفتم

-وریای حالش خوبه ؟

-آرن زنده بودنش یه معجزه اس ، تمام بدنش آسیب دیده اونم خیلی شدید ؛ زخم ها خوب میشه اما فکر کنم چون با یه جادو زنده اس بره توی یه نوع کما.

ناباور به وریا زل زدم.

عشق در قلمرو من

-ک..کما ؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت

-آره یه نوع کما که فقط با پیدا شدن جفت ابدیش بر می گرده .

تیر آخر رو با این حرفش زد.

با بغضی که سعی می کردم مخفیش کنم گفتم

-جفت ابدی ؟

-بیین گرگ درون ما عاشق گرگی میشه که اصلا جلوی اون نمیتونه خودش رو کنترل کنه ، یه جوری انگار افسارگسیخته است و فقط به دسته اون رام میشه ؛ تمام گرگینه ها جفت ابدیشون رو پیدا نمی کنن و تا آخر عمرشون تنها زندگی میکنن ولی برای بهوش اومدن رئیس باید جفتش پیدا بشه ، فهمیدی ؟

سرم رو تکون دادم و روبهش گفتم

-میتونم برم پیشش ؟

سرش رو تکون داد و رفت.

وارد اتاق شدم و به سمت تختی رفتم که همه ی وجودم روش خوابیده بود.

نوازم بی جون روی تخت افتاده بود.

لب های زیبا و سرخس حالا رنگ گچ بود و مژه های بلندش سخاوتمندانه در هم پیچیده بود.

کنارش رو صندلی نشستم.

ضربان قلبم روی هزار بود و دستام می لرزید.

قطره اشکی از چشمام پایین ریخت.

دسته تیکه پاره شده اش رو توی دستم گرفتم و به لب هام نزدیک کردم.

بوسه ای روی دست های زخمیش که مصوبش من بودم زدم و آروم روبهش گفتم

عشق در قلمرو من

-نوازم؟ چرا چشمت رو بستنی؟ دلت میاد من ناراحت بشم؟ دلت میاد این عاشقه بیچاره رو در به در کنی؟

اشک از چشمم رو دستش افتاد و بعد روی تخت نشست.

جیگرم پاره پاره بود از دیدنه عشقم رو این تخت.

از فکر اینکه کسی بخواد به نواز دست بزنه دیوونه شدم.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم

-نوازم من ولت نمی کنم، حتی شده خودمم تبدیل به یکی از شماها میشم اما نمی دارم دسته کسی بهت بخوره؛ تو

تنها برای منی، تو فقط ملکه ی قلبه منی و نمی دارم از پیشم بری.

سرم رو روی دست هاش گذاشتم و آروم باخودم گفتم

-هنوز چند ساعت نگذشته دلم برات تنگ شده، د نامرد چرا می خوای تنهام بذاری؟ منه دیوونه وابسته ی تو شدم

، من عاشقتم نوازم.

آروم گریه کردم.

چرا میگن مرد گریه نمی کنه؟ مگه ماها دل نداریم؟

وقتی تمام زندگیت روی تخت باشه و بهت بگن امکان برگشتنش با تو خیلی سخته چی؟ وقتی جلو چشمت تیکه

تیکه اش می کنن کاری از تو بر نیاد؟ وقتی بال بال میزنی دوباره ببینیش اون با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟

دیوونه شده بودم.

بدون نواز انگار قسمتی از وجودم نبود و اون قسمتی هم که بود زندگی واسش معنی نداشت.

تصمیم رو گرفته بودم، من تبدیل به یه گرگینه میشم و بعد می تونم از نوازم مراقبت کنم.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.



وقتی چشم هام رو باز کردم و نگاهم به چشمای بسته ی نواز افتاد تمام اتفاقات دیروز یادم اومد.

عشق در قلمرو من
با قاطعیت از جام بلند شدم و موهای مشکی نواز رو بوسیدم و آروم گفتم
-دوستت دارم زندگیم...

از در که بیرون رفتم نگاهم به وریا افتاد.
اخم هام رو تو هم کردم و روبه روش نشستم.

وریا متعجب نگاهم کرد و گفت

-اتفاقی افتاده آرن؟

سرم رو تکون دادم و با جدیت تمام گفتم

-می خوام گرگینه بشم.

وریا اول شوکه نگاهم کرد ولی بعد بلند بلند خندید.

انقدر خندید که اشک توی چشم هاش جمع شد .

اشک هاش رو پاک کرد و گفت

-جوک بامزه ای بود آرن.

با خشم غریدم

-اما من جوک نگفتم ، یه حقیقت بود.

نگاهم کرد و گفت

-واقعا میخوای این کارو انجام بدی؟

سرم رو تکون دادم با جدیت تمام به جلو خم شدم و دست هام رو توهم قلاب کردم و گفتم

-تبدیلیم کن.

وریا نگاهم کرد و بعد به مبل تکیه داد و گفت

عشق در قلمرو من

- ما بدون اجازه ی آلفامون این کارو نمی کنیم اما حالا که رئیس نیست باید بریم پیش نریمان بتای گله.

سرم رو تکون دادم و باهم از کلبه اش بیرون زدیم.

سریع شیفت داد و اشاره کرد پشتش بشینم.

وقتی پشتش نشستم خاطراتم دوباره یاد آوری شد.

اون شب که بهش اعتراف کردم و تا وقتی به خونه برسیم از عطر گرگش مست شدم.

وقتی دیدم گرگش چقدر دوستم داره .

چیزی ته دلم من رو مصمم به انجام این کار کرد.

تا وقتی برسیم سرم رو بین موهای وریا بردم و آروم اشک ریختم.

دلم برای گرگش هم تنگ شده بود.

نمیدونم این حجم از دوست داشتن چطور توی چند هفته سراغم اومده بود اما به هر حال داشتم دیوانه می شدم.

دلم می خواست الان به جای وریا نواز بود .

بغض اینه سیب توی گلوم گیر کرده بود و ول کنم نمی شد.

با اینکه کلی گریه کردم اما بازم سبک نشدم.

دله من نواز روی می خواست و تمام.

با صدای وریا به خودم اومدم و پایین پریدم.

جلوی خونه ی نواز اینا بودیم.

دوباره اشک توی چشم هام جمع شد .

از منی که این همه مغرور بودم این حجم از احساسات تعجب آور بود.

وریا با تعجب به چشم هام نگاه کرد و بعد بدون حرف وار خونه شد.

عشق در قلمرو من
پشته سرش تا وارد شدم نگاهم به ناتان مادر مرده افتاد.

بیچاره رنگش شبیه دیوار بود.

حقم داشت ؛ اونا دوقلو بودن و جلوی چشماش قلش تیکه تیکه شد.

نگاهم به آینه ی بوفه افتاد.

چشم های سرخم منو رسوا میکرد ولی واسم مهم نبود.

روبه روی نریمان که تلوزیون می دید نشستم و روبهش کامل جدی گفتم

-می خوام مثل شماها بشم.

با تعجب سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

-چی میگی آرن ؟

با عصبانیت گفتم

-تبدیلم کن نریمان.

سرش رو تکون داد و گفت

-تو از درد های که موقعه ی تبدیل شدن میکشن خبر داری ؟

-آره ، من می خوام یکی از شماها باشم.

با جدیت نگاهم کرد و وقتی از جدیت کلامم مطمئن شد گفت

-باید تا کامل شدن ماه صبر کنی .

خواستم بلند شم که گفت

-دنبالم بیا.

وارد اتاقش شدیم که گفت

عشق در قلمرو من
-خودم تبدیل می کنم.

جلو اومد و گفت

-آماده ای ؟

استرسی توی تمام وجودم احساس کردم.

اما من از این کارم مطمئن بودم.

دوباره چشم های مظلوم نواز جلوی نگاهم ظاهر شد و منو به انجام اینکار مجبور کرد.

سرم روتکون دادم و با لحنی محکم گفتم

-آماده ام.

روبه روم ایستاد و دستم رو توی دستش گرفت.

آروم زمزمه کرد

-ماها اگر هر قسمت از بدنت رو گاز بگیریم تو تبدیل به یکی از ماها میشی ، فقط کمی درد داره.

سرم رو تکون دادم پلک هام رو بستم.

نرمی موهای گرگی رو روی بازوم احساس کردم و بعد درد طاقت فرسایی که تو بازوم ایجاد شد.

چشمام رو روی هم فشار دادم و فقط به نواز فکر کردم.

کم کم دردم از بین رفت .

وقتی چشمام رو باز کردم نگاهم به گرگه نریمان افتاد.

گرگ سیاه جای گازش که خون میومد رو لیس زد و زخمم بسته شد.

تبدیل شد و جلو اومد ؛ روبه روم ایستاد و گفت

عشق در قلمرو من

-درد داشت اما تو تا پنج روزه دیگه که ماه کامل میشه جزء از ما میشی ولی بدون این دردی که کشیدی نصف دردی که اون شب خواهی کشید نیست.

دستش رو روی بازوم گذاشت و رفت.

نگاهم به زخمه بازوم که حالا اثری ازش نبود افتاد و دوباره یاده نواز افتادم.

اون شبی که تمام زخم هام رو لیس زد و با چشمای گرگیش بهم خیره شد.

هر لحظه ، به هر جایی نگاه میکنم خاطراتش زنده میشه.

واقعا این عشقه چه سختی ها و عذاب ها که نداره.

دردم رو فراموش کردم و از جام بلند شدم.

از در که بیرون رفتم همه نگران به سمتم اومدن.

فکر کنم قضیه رو فهمیدن.

وریا جلو اومد و دستش رو روی زخمم گذاشت و گفت

-درد نداری ؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم

-میشه بریم پیشه نواز ؟

وریا دسته سالمم رو گرفت و باهم بیرون زدیم .

تا رسیدن به کلبه فقط فکرم پیشه نواز بود.

وقتی رسیدیم سریع پریدم پایین و به سمته اتاق نواز رفتم.

وارد شدم و دوباره نگاهم بهش افتاد و بغض کردم.

دلم براش تنگ شده بود .

عشق در قلمرو من
جلو رفتم و کنارش نشستم.

دست هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم

-نوازم؟ یه کم دیگه صبر کن، تا چند روزه دیگه با منه جدید آشنا میشی، نمی دارم کسی حتی بهت نگاه چپ
بندازه، تو تمام وجوده منی، تو همه ی دارایی منی، بهت قول میدم که زود برت گردونم نوازم، قول میدم.

.....

مثل همیشه با جسم نواز روبه رو شدم.

تو این چند روز هیچ تغییری نکرده بود و وریا می گفت اگه تا چند وقته دیگه بهوش نیاد احتمال زنده موندش شاید
یک درصد بشه.

کنارش نشستم و با بغض گفتم

-نوازم؟ دلم برات تنگ شده نامرد، چرا دوباره چشم هات رو باز نمی کنی؟ چرا این قلبه بی صاحب منو عذاب
میدی؟ چرا نیستی تا بغلت کنم؟ چرا؟

آروم جلو رفتم و توی بغلم گرفتمش.

جسم ظریفش توی بغلم گم شده بود.

دلم می خواست الان بیدار بود و اونم من رو بغل می کرد.

دلم می خواست دوباره بهم می گفت دوستت دارم.

روزی نبود که با حسرت دیدنه چشم هاش از خواب بیدار نشم.

یاد آهنگ _ نگاه تو _ افتادم که می گفت

آروم آروم اومدی توی قلبم

یهو شدی تمون دنیام

عشق در قلمرو من
یه باره خیره شو تو چشمام بگو

می خونی عشقو تو چشمام

فقط صدا بزن منو یه باره دیگه

تا که آروم بگیره این قلبم

فقط می خوام بدونی

تو شدی دلیل این نفس هام

اشک هام خود به خود روون شد.

فقط یه بار دیگه صدام میزد تا این قلب لعنتیم آروم بگیره.

یه بار دیگه می گفت آرن تا تسکین زخم روحم می شد.

واقعا انقدر آروم و یواش توی قلبم لونه کرد که نفهمیدم چی شد.

دوست دارم بهش بگم تو دلیل نفس کشیدنه منی ، تو دلیل هر ضربان قلبه منی .

اون همه ی وجوده منه بره می میرم .

انقدر دوستش دارم که تا اخر عمرم کنارش بمونم.

آروم دستاش رو نوازش کردم.

چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

انگار چندین ساله که ندیده بودمش و اینجوری ویرون بودم.

انقدر اشک ریختم که خالی شدم.

انگار که هیچی درونم جز عشقه نواز نیست.

عشق در قلمرو من
وریا می گفت وقتی که شب از نیمه بگذره من تبدیل میشم.

هم می ترسیدم و هم خوشحال بودم.

دلم می خواست که گرگی داشته باشم تا نواز رو از این خواب بیدار کنه .

با دستم گونه اش رو نوازش کردم.

حرفی نداشتم که بهش بگم .

بدنش داغ بود ، از داغی تنش من هم داغ شده بودم.

توی تبه داشتنش می سوختم و خدا میدونست چی میکشم.

حالم اصلا خوب نبود.

توی این چهار روز که ندیده بودمش دیوانه شده بودم.

دلم فقط می خواست که ببینمش و با تمام وجودم بغلش کنم.

نمیدونم زمان چه طوری گذشت اما وقتی به خودم اومد که نزدیک ساعت یکه شب بود.

دردی رو توی عضلاتم احساس می کردم.

سریع از اتاق بیرون رفتم و روبه وریا که چرت میزد گفتم

-وریا؟

برگشت سمتم و نگاهم کرد.

دردم کم کم زیاد می شد.

صورتتم از درد مچاله شد.

روبهش گفتم

-د..درد دارم.

عشق در قلمرو من
از جاش بلند شد و کنارم نشست.

سرش رو تکون داد و گفت

-این یه قلم درد رو هیچ کاری نمیتونم بکنم ، باید تحمل کنی.

دردم به حدی رسیده بود که احساس می کردم الان تمام عضلاتم از بدنم بیرون میزنن.

بعد از حدود نیم ساعت دردم بیشتر شد جوری که توی خودم مچاله شدم و وریا تنها کاری که ازش بر میومد ماساژ بدنم بود.

انگار تمام استخوان هام در حال چند برابر شدن بودن.

احساس می کردم داره روح از بدنم خارج میشه.

درد طاقت فرسا انقدر زیاد شد که رو به وریا گفتم

-و...و...وریایا...آ...آرام...بخش...ب.بزن.

از جاش بلند شد و با آمپولی کنارم نشست و توی بازوم فرو کرد.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه دوباره همون حرف رو تکرار کردم و دوباره وریا بهم آرامش بخش زد.

تا نزدیک های طلوع خورشید درد کشیدم.

دردی که فکر کنم در عرض چند ساعت حسابی وزنم رو کم کرد.

وریای عرق روی پیشونیم رو پاک کرد و گفت

-بالاخره تموم شد آرن ، حالا تو جزء از ما هستی.

درد کم کم از بدنم خارج شد و توی وجودم کم کم موجود جدیدی احساس کردم.

انگار دلش هوای تازه رو می خواست .

وریای رو بهم گفت

عشق در قلمرو من

-بذار بیرون بیاد ، باید باهاش آشنا بشی.

به حرفش گوش کردم و یه دفعه تبدیل به یه گرگ شدم.

حسی جدید و خیلی خوبی رو احساس کردم.

قدمی به جلو گذاشتم که وریا گفت

-حالا تبدیل شو.

سعی کردم اون رو به درونم بفرستم و خودم بیرون بیام و شد.

وریا واسم دست زد و گفت

-پسر تو فوق العاده ای ،چطور اینکارو انجام دادی؟

حرفی نداشتم که بهش بزنم دلم دویدن توی هوای آزاد رو می خواست اما بیشتر دلتنگی بود که بین من و گرگم
واسه ی نواز حس میشد.

سریع به سمته اتاق نواز رفتم و وارد شدم.

تا رسیدم شیفت دادم و به سمت تخت قدم برداشتم.

گرگم انگار منتظر بود چون توی ذهنش نواز رو صدا زد.

جلو رفتم و با پوزه ام سرش رو نوازش کردم.

چقدر دلم این لحظه رو می خواست .

دردی که دیشب کشیدم با این نوازش از یادم رفت.

دلم فقط نوازم رو می خواست.

گرگم دنبال جفتش بود.

دوست داشت با اون توی جنگل بدوه.

عشق در قلمرو من
نمیدونم چرا انقدر زود با گرگم ارتباط گرفتم اما به هر حال الان احساس میکنم چندیدن ساله این گرگو میشناسم.
از در بیرون زدم و به سمت جنگل دویدم.

.....

یک هفته بعد

کنارش نشسته ام.

دیگه دیوونه شده بودم مخصوصا از زمانی که بوی تنش رو بلد بودم.

بوی برف ، بوی تنه نوازم بود.

گرگم بدتر از من بیتابی می کرد.

قلبم از ندیدنش کند میزد .

سرم رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

با صدای وحشتناکه شیشه چشمام رو باز کردم که نگاهم به گرگی قهوه ای سوخته افتاد.

از جام بلند شدم و جلوش ایستادم.

کسی حق نداشت به نوازم نگاه چپ بندازه.

با خشم گفتم

-تو کی هستی و اینجا چی کار میکنی ؟

بدون اینکه چیزی بگه به سمتم حمله کرد.

سریع شیفت دادم و باهم در افتادیم.

معلوم بود خیلی قویه و منه تازه کار از پشش بر نمیومدم.

عشق در قلمرو من
دندون هاش رو توی دستم فرو کرد که زوزه ای دردناک کشیدم و از ته دلم گرگ نواز رو صدا کردم.
دوباره به سمتم حمله کرد و تمام بدنم رو گاز گرفت.

تنها کاری که ازم بر میومد و التماس و کمک خواستن از نواز بی هوش بود.

لحظه ی آخر می خواست به قلبم حمله کنه که روی زمین افتاد .

نگاهی به ناجیم انداختم که شوکه شدم

گرگ سفید چه کسی جز نواز بود ؟

روی زمین بی حال افتاده بودم و نگاهش می کردم.

گردن اون گرگ رو گرفت و پیچوند ؛ بعد ولش کرد.

به سمتم اومد و بهم خیره شد.

خود به خود بلند شدم و روبه روش ایستادم.

جلو تر رفتم و سرش رو توی بغلم گرفتم.

ازش فاصله گرفتم و صورتش رو لیس زدم.

توی بغلم تبدیل شد و منم همون کارو انجام دادم و توی بغلم فشردمش.

کم کم صدای گریه ام بالا رفت .

تموم صورتش رو بوسه بارون کردم و خیره تو چشماش گفتم

-نوازم ؟ این همه مدت کجا بودی ؟ نمی گفتی یه عاشقی منتظرته ؟

دوباره توی بغلم فشردمش و عطر موهایش رو تا ته به ریه هام فرستادم.

توی چشم هاش که حالا توسی بود خیره شدم و گفتم

-نوازم ؟ چرا حرف نمیزنی تا قلبم آروم بگیره ؟

عشق در قلمرو من
اشک توی چشم هاش جمع شد و سفت بغلم کرد.

آروم با صدای لرزون گفت

-آرن ، آرزوم بود دوباره ببینمت عزیزم .

ازش جدا شدم و اشک هاش رو پاک کردم.

-تو نباید گریه کنی ، من دیگه نمی دارم کسی نفسم رو ازم بگیره ، تو تمام دنیایی منی ، میدونی وقتی نبودی چیا کشیدم ؟ چقدر عذاب دادی من رو ؟ تو این چند هفته اصلا نخوابیدم به خاطر تو نوازم ، چون قلبم نمی داشت ، چون همه ی وجودم رو تخت افتاده بود.

خواست حرفی بزنه که لب هام روی لب هاش گذاشتم.

دلهم نمی خواست ازش جدا بشم اما به خاطر حالش فاصله گرفتم و آروم موهای تو صورتش رو کنار زدم و گفتم

-تو تا آخر ماله منی ، تو همه ی وجوده منی نواز.

آروم بغلش کردم و روی تختش گذاشتم.

سریع داد زدم

-وریا ؟ وریا ؟

وریا پرید توی اتاق و گفت

-چیه ؟ چرا توی اتاق داد می زن.....

شوکه نگاهش به نواز افتاد.

-ر..رئیس ؟ ح..حالتون خوبه ؟

نواز سرفه ای کرد و گفت

-حالم خوبه وریا.

وریا جلو او آمد و معاینه اش کرد.

عشق در قلمرو من
وقتی عقب رفت با خوشحالی گفت

-خدارو شکر حالتون بهتره رئیس ، با یکم استراحت بهترم میشه.

بعد از کمی حرف زدن از اتاق بیرون رفت و من موندم و نوازم.

توی صورتش خیره شدم که دوباره اشک توی چشم هام جمع شد.

به سمتش رفتم و آرام بغلش کردم.

اونم با کمال میل توی آغوشم موند.

آروم کنار گوشش گفتم

-میدونی چقدر دوستت دارم ؟ میدونی چقدر اذیت شدم ؟ تو اومدی و منو دیوونه کردی ؟ چقدر زمانی که روی

زمین افتادی زجر کشیدم ، نواز قول بده تا آخر پیشم بمونی منم قول میدم خوشبخت کنم.

سرش رو بلند کرد و خیره تو چشم هام گفت

-قول میدم.

گرگم زوزه ای کشید و جفتش رو صدا کرد.

جفتی که الان در حصار تنه این دختره اسیر شده.

پیشونی اش رو بوسیدم وانقدر نوازشش کردم که خوابش برد.

خیره توی صورته زیباش آرام زمزمه کردم

-دوستت دارم..

با تمام وجودم ..

انقدر که دنیا در پیشه چشمانت هیچ است..

دوستت دارم ..

عشق در قلمرو من

از جنس عشق..

از جنس زیبایی های جهان و چهره ی معصومت..

دوستت دارم..

در هر زمان و مکان ..

می خواهم بلند فریاد بزنم..

تا به گوش جهانیان برسد که..

عاشقانه می پرستم...

تو مرا ساختی...

با قلبی عاشق...

تورا دوست دارم..

با همه احساسم...

دنیایم شدی و خواهی بود...

تکیه گاهم شدی و حال منم میشوم...

آرام مانند جسمی ارزشمند نگهت میدارم..

ای ملکه ی عشقه من...

اری تو هوایی برای نفس کشیدنم هستی و میمانی...

پایان.

حدیثه الهیاری.

عشق در قلمرو من
رمان بعدیم به اسم "معشوقه ی آلفا" که قرار بنویسم رو حتما بخونید.

موضوعی مثل همیشه ناب و تازه که کلی هیجان داره.

با تشکر از شما که وقتتون رو صرف خواندن رمان من کردید به امید رمان هایی قوی تر و بهتر بدرود.

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com